هفتمین نفر

داستان زندگی شهید حسین غفاری

نوشته :

محمدرضا بایرامی

بایرامی، محمدرضا، ۱۳۴۴ -
هفتمین نفر (داستان زندگی شهید حسین غفاری) محمدرضا بایرامی. ــ تهران: بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشرشاهد، ۱۳۷۹.
۱۰۲ ص.
۴۸۰۰ ریال ISBN 964-6489-57-5
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. غفاری، حسین، - ۱۳۵۳ -- سرگذشتنامه. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- شهیدان.
الف. بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشرشاهد. ب. عنوان.
۲ ب ۷ غ / ۱۶۲۶ DSR ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
کتابخانه ملی ایران ۱۳۶۴۶ - ۷۹ م
هفتمین نفر (داستان زندگی شهید حسین غفاری)
گردآورنده : محمدرضا بایرامی

● مقدمه

آیت الله شهید حسین غفاری، از روحانیون مبارزی است که مظلومانه و در زندان رژیم شاه به شهادت رسید. او از این جهت که ذره ای از اصول و اعتقادات خود عقب نشینی نکرد و شکنجه های فراوان نتوانست خللی در مبارزاتش ایجاد کند، شخصیتی است فراموش نشدنی. سرسختی و بی پروایی او به هنگام سخنرانی ها و جلسه ی دادگاهش، خواننده را به شگفتی وا می دارد.

نویسنده ی «هفتمین» نفر قصد داشته است با بیان فشرده ی زندگی این شهید بزرگوار، آشنایی نسبی مخاطب با او را فراهم آورد. از این رو از بیان حوادث متفرقه و از آوردن سرگذشت افراد مختلف - از جمله فرزند بزرگ او که خود در آن زمان مدتی را در زندان به سر برده است - خودداری کرده است.

آشنایی با مفاخر ملی و مذهبی و تلاش های طاقت فرسایی که آن ها به قیمت جانشان متحمل شده اند تا رژیم شاهنشاهی را سرنگون کنند، هدفی است که در این نوشته ی ناچیز دنبال می شود.

۱

خورشید پشت کوه های «دهخوارقان(۱)» فرو رفته بود، اما هنوز هم تیغه های نور ـ که از پس قله، رو به هوا کشیده شده بودند ـ دیده می شدند. همان تیغه هایی که یك راست به سوی آسمان رفته و ابرهای کبود را، رنگی از سرخی زده بودند. یك سرخی ملایم که جابه جا، در میان کبودی ها دویده بود.
«حسن» چشم از ابرها برداشت. بیلش را فرو کرد تو زمین. تای آستینش را باز کرد. نگاهش را چرخاند به انتهای زمین: «حسین» با دامنی پر از سنگ به طرف پایین می رفت. وقتی رسید به کنار توده ی سنگ ها، دامنش را خالی کرد. صدای برخورد سنگها به هم، در دشت پیچید. دیگر سنگی بر روی زمین زراعتی باقی نمانده بود. حالا به راحتی می شد شُخمش زد. حسین راه افتاد طرف شیار وسط زمین. اطراف آنجا پر از علفهای هرز بود. می خواست شروع کند به کندن علفها که صدای برادرش را شنید.
ـ حسین !
سر بالا آورد و حسن را دید که پشت به ابرهای سرخ و کبود، ایستاده بود. کی خورشید رفته بود پشت کوه؟ اصلا متوجه نشده بود.
ـ بله داداش !
ـ بیا برویم. برای امروز دیگه بس است.
حسین عرق پیشانی اش را پاك کرد. حسابی از پا افتاده بود. از صبح زود، ابتدا توی باغ و بعد، روی زمین زراعتی کار کرده بودند. سنگ جمع کنی، کار سختی بود. بعضی از سنگ ها به راحتی از دل خاك بیرون نمی آمدند. مجبور بودند دور آنها را با بیل خالی کنند. این جور سنگها، وزن زیادی داشتند. حسین در طول روز بارها زیر سنگینی آن ها، تلوتلو خورده بود. و حالا دیگر نا نداشت. دلش می خواست همان جا نقش بر زمین بشود و یك دل سیر بخوابد. روزهای سختی را می گذراند. استراحتی در بین نبود، مگر ساعتی و سر ظهر; آن قدر که بتوان نان و ماستی خورد یا کتری چای را جوشاند. بیل زدن، سنگ چینی و کارهایی از این دست، برای کودك طاقت فرسا بود. فقط وقتی سختی کار را می توانست فراموش کند که به فکر فرو می رفت.
آن روز هم کلی فکر کرده بود. به پدر فکر کرده بود که دیگر نبود; به "بتول" ـ خواهرش ـ فکر کرده بود که زمین گیر بود و تا آخر عمرش هم همین طور می ماند; به مادر فکر کرده بود که آن همه تلاش می کرد تا در نبود پدر، چرخ

زندگی را بچرخاند و نگذارد که فقر و نداری، خانواده را از پا بیندازد.
باخود می گفت: «آخر این چه زندگی است که ما داریم؟ چرا باید این همه زحمت بکشیم و هیچی نداشته باشیم؟ آن هم در حالی که خیلی ها اصلاً زحمتی هم نمی کشند، با این حال، راحت هستند.»
حسن، کوزه ی آب را که دیگر خالی شده بود، از پشت صخره ای برداشت; دستمال نان رابرای پرنده ها تکاند، بیلش را گذاشت روی دوشش.
ـ چرا آن جا ماتت برده حسین؟ نکند هنوز هم می خواهی کار بکنی؟!
از صدایش خستگی می بارید و آفتاب، صورتش را برشته کرده بود. حسین راه افتاد و خودش را رساند به او.
حسن زیر لب گفت: «رنج امروز هم تمام شد.»
دو برادر، از گندم زارهای دِرو شده گذشتند و خودشان را رساندند به راه مالرو. هوا رو به تاریکی می رفت و دِه پیش رویشان بود. حسین هنوز هم تو فکر بود. سؤال های زیادی ذهنش را مشغول کرده بود. سؤال هایی که دلش می خواست جواب آن ها را بداند، اما کسی نبود که به آن ها پاسخ بدهد. حسن پانزده سال از او بزرگ تر بود. باهم حرف شان نمی گرفت، خستگی هم مجالی برای گفتوگو نمی گذاشت. اگر چیزی گفته می شد، از سر ناچاری بود انگار. اما حسین، این بار تصمیم گرفته بود به هر شکلی که شده، بداند، تا شاید از دست این سؤال هایی که شب و روز راحتش نمی گذاشتند، خلاص بشود. با همان درك کودکانه، دلش می خواست نسبت به اطرافش شناخت داشته باشد و وقتی بیشتر فکر می کرد، به این نتیجه می رسید که برای این کار راهی جز باسواد شدن ندارد. می دانست که اگر باسواد بشود، می تواند کتاب های زیادی بخواند و از همه چیز سر در بیاورد. آن وقت دیگر محتاج کسی هم نمی شد! حتی خودش می توانست به سؤال های دیگران پاسخ بدهد. ولی چه طوری می توانست باسواد بشود؟ دایی اش تنها مرد باسواد ده شان بود. همه می گفتند او بیشتر از دیگران می داند. حسین هم دلش می خواست مثل او باسواد بشود تا بیشتر بداند. مدتی پیش، یکی از دوستانش برای باسواد شدن، از ده رفته بود. می گفتند رفته است تبریز. حسین هم دلش می خواست می توانست مثل او به تبریز برود.
نگاهی به صورت برادرش انداخت. جرأتی به خودش داد و گفت: «داداش!»
حسن با بی حوصلگی گفت: «چیه؟»
ـ تبریز کجاست؟ خیلی دور است؟

ـ آره، خیلی!
ـ خیلی یعنی چه قدر؟
ـ چه می دانم، پنج فرسخ، شش فرسخ.
حسین دیگر چیزی نگفت. مدتی رفتند. بعد به یك باره انگار چیزی یاد حسن افتاد.
ـ چه کار به تبریز داری؟ برای چه پرسیدی؟
ـ من... من...
حسین نمی دانست چگونه حرف دلش را بزد. حسن داد زد: «چرا من من می کنی؟ گفتم برای چه پرسیدی؟»
حسین ـ گویی که با خود ـ گفت: «من انگار صدایی از درونم می شنوم. صدایی که می گوید درس بخوان! صدایی که می گوید اگر درس بخوانی، می توانی جواب سؤال هایت را پیدا کنی. صدایی که می گوید اگر درس بخوانی، می توانی مثل دایی، خیلی چیزها را بدانی.»
حسن کمی چرخید و از گوشه ی چشم، برادرش را نگاه کرد.
ــ باز رفتی تو فکر و خیال؟ این حرف ها چیست که می زنی؟ منظورت از گفتن این ها چیست؟
حسین بی آن که جرأت کند در چشم برادر نگاه کند، گفت: «کاش می توانستم بروم تبریز و آن جا درس بخوانم.»
حسن این بار کاملاً رو برگرداند و با تعجب نگاهش کرد.
ــ آن صدایی که می شنوی، نشان می دهد که داری دیوانه می شوی. اگر دیوانه نشده باشی که این حرف ها را نمی زنی. درس! درس را می خواهی چه کار؟! روزگارمان را نمی بینی؟
در نگاهش چنان تلخی ای دیده می شد که حسین دیگر نتوانست سرش را بلند کند پا سست کرد تا کمی از برادر عقب بیفتد. حالا دیگر هوا تاریك شده بود و پرنده ی شب خوانی ـ زود هنگام ـ شروع کرده بود به خواندن. از همان نزدیکی ها می خواند. حسین صدای پرنده ای تنها را می شنید و در فکر بود. مدتی بی آنکه چیزی گفته شود، راه رفتند. حسین می دانست که اگر به ده برسند، دیگر نخواهد توانست برادرش را به حرف بکشد. برای همین هم، قبل از این که دیر بشود، تصمیم گرفت باز هم بپرسد. حالا که نمی توانست به تبریز برود، دست کم در این جا که می توانست دنبال جواب سؤال هایش باشد.
ـ داداش!

ـ دیگه چیه؟
ـ کی ها بابا را کشتند؟
حسن باخشم گفت: «همین خان ها، همین ارباب ها، همین هایی که...»
حرفش را ادامه نداد. دوباره سکوت شد. حسین به پدر می اندیشید. چرا پدر را کشته بودند؟ چه گناهی کرده بود مگر؟
زل زد به تاریکی. سر در نمی آورد. ده پیش رویشان بود. دید که اولین چراغ روشن، سوسو می زند.
ـ داداش! راست است که همه ی اجداد ما کشته شده اند؟
ـ آره، همه شان را کشته اند; یکی یکی، تا جد ششم.
حسین ایستاد سرجایش. باخود گفت: «تا جد ششم؟ آیا نفر هفتم هم کشته خواهد شد؟ چه کسی می تواند باشد این نفر هفتم؟ کاش می دانستم.»

۲

دانستن! این چیزی بود که لحظه ای رهایش نمی کرد. حالا دیگر تصمیم گرفته بود به هر شکلی که شده، باسواد بشود. اما برادر بزرگش مخالف بود.
می گفت: «باید کار کنی و نان در بیاوری. درس خواندن به درد امثال ما نمی خورد.»
با این حال، حسین قصد کوتاه آمدن را نداشت. وقتی فهمید نمی گذارند به تبریز برود، با خود گفت:
«حالا که این طور شد، در همین جا شروع می کنم».
«آیت الله میرزا محسن میرغفاری» معرف و به «دهخوارقانی»، تنها فرد باسواد فامیل بود. حسین فکر کرد بهتر است برود و پیش او خواندن را یاد بگیرد. موضوع را با خانواده اش درمیان گذاشت.
ـ می خواهم بروم پیش دایی خواندن و نوشتن یاد بگیرم.
حال که قرار نبود از ده دور بشود، مخالفت چندانی نشان ندادند. تنها شرط این بود که درس خواندن، مانع کار کردن حسین در باغ و مزرعه نشود. حسین با جان و دل این شرط را پذیرفت.
میرزا محسن، مردی بود اهل علم و فضل. او کتابی هم نوشته بود به نام «العده» درباره خاندان پیامبر.
میرزا با روی باز، حسین را پذیرفت. شاگرد کوچك، با علاقه ای که به دانستن داشت، خواندن و نوشتن و «مقدمات» را شروع کرد. او از هر فرصتی برای آموختن استفاده می کرد. گاهی ظهرها که خسته و کوفته از سر کار برمی گشت، به سرعت لقمه نانی می خورد و راه می افتاد طرف خانه ی دایی اش.
میرزا محسن هم وقتی اشتیاق کودك را می دید، چیزی را از او دریغ نمی کرد، حتی قدرت جذب و درك مطالب باعث می شد که بیشتر از آن چیزی که باید بگوید، به حسین یاد بدهد.
در روزهایی که کار بر روی زمین تعطیل بود، حسین فرصت بیشتری برای آموختن می یافت. زمستان ها هم می توانست تمام روزش را صرف آموختن بکند، و این جوری بود که در طی چند سال، چیزهایی را که می توانست از دایی اش یاد بگیرد، فرا گرفت. اما عطش دانستن، سیری ناپذیر بود.

۳

حسین بقچه اش را زده بود زیر بغلش. راه خیس بود. دیشب باران باریده بود. حسین از کناره های راه می گذشت تا گالش هایش گلی نشوند. نمی خواست کثیف به نظر بیاید. مادر هنوز هم همپایش می آمد و هنوز هم دست از سفارش هایش برنداشته بود:
ــ خیلی مواظب خودت باش! به هر کسی اطمینان نکن! رویت را خوب بپوشان تا سرما نخوری.
ــ بس کن ننه! من که دیگر بچه نیستم. یازده سال من دارم. می توانم از خودم مواظبت کنم.
اما دل مادر آرام نمی گرفت.
ــ می دانی که من راضی به این رفتن نبودم، اما تو نه به حرف من گوش دادی و نه به حرف عمو و داداشت. پایت را توی یك کفش کردی که اِلا و بِلا باید بروم تبریز. آخرش هم ما را از رو بردی. اما حالا که داری می روی باید بدانی که آن جا، روزهای راحتی نخواهی داشت. باید خیلی تلاش بکنی تا بتوانی سرپا بمانی. از دست ما هم که می بینی، کار چندانی برایت ساخته نیست. بنابراین اگر گرسنگی کشیدی، اگر مریض شدی، یادت باشد این چیزی است که خودت خواسته ای. من هنوز مطمئن نیستم که بتوانی آن جا دوام بیاوری.اماحالا که داری می روی، بدان که دلم باتوست ودوست دارم موفق بشوی...
مادر از وسط راه می رفت و حرف هایش گویی تمامی نداشت. حسین گفت: «برگرد ننه! تا کجا می خواهی دنبال من بیایی؟»
مادر به ناچار ایستاد. حسین برای آخرین بار از او خداحافظی کرد و به سرعت راه افتاد تا مبادا مادر پشیمان بشود و باز هم دنبال او بیفتد. از خوشحالی، سر از پا نمی شناخت. وقتی می دید تلاش چند ساله اش نتیجه داده و حالا می تواند راهی تبریز بشود، احساس می کرد حتی اگر وسیله ای گیر نیاورد باز می تواند تا آن جا را پیاده طی کند. صبح زود یکی از روزهای سال ۱۳۰۴ بود و حسین نمی دانست وقتی به تبریز برسد، چنان خسته و کوفته خواهد شد که برای چند ساعتی، از این سفر پشیمان خواهد شد. اما این حس، فقط یك شب دوام آورد، هر چند که بعداً هم، تبریز را شهری یافت که زندگی در آن، خیلی سخت تر از دهخوارقان به نظر می رسید. با این حال حسین به سختی کشیدن عادت داشت و در جستوجوی راهی بود که به کمك آن،

بتواند زندگی اش را بچرخاند. برای محصلان دیگر، از طرف خانواده شان، پول یا کره و پنیر و این جور چیزها می رسید، اما حسین می دانست که نباید انتظاری از خانواده اش داشته باشد. از وقتی که پدر را کشته بودند، خانواده اش به زحمت می توانستند خودشان را اداره کنند، چه رسد به این که خرج اضافه ای را هم تحمل کنند. حسن که بزرگ تر بود، ازدواج کرده بود و دیگر نمی توانست فقط به فکر آن ها باشد. مادر و دیگران هم هرچه کار می کردند، باز نمی توانستند چیز دندان گیری پس انداز کنند.
حسین بعد از این که ثبت نام کرد و جایی را یافت که بتواند در آن زندگی کند، به این فکر افتاد که باپیدا کردن کاری، برای خودش کمك خرجی ای فراهم کند.
در سال های اول، کارهای پراکنده ای را شروع کرد تا این که درست و حسابی توانست با راه و رسم زندگی در شهر بزرگی مثل تبریز آشنا بشود. آن وقت بود که تصمیم گرفت دکانی برای خودش اجاره کند. حالا دیگر به سن جوانی رسیده بود و در کارهای پراکنده ای که گاه گداری به دست می آورد، زمانی هم گذارش به یك نجاری افتاده بود و تا حدودی، به کار نجاری آشنا بود. بنابراین گشت و گشت تا این که توانست دکان کوچکی اجاره کند و همان جا، بساط نجاری را علم کرد.
کار نجاری، برای حسین کاری دوست داشتنی بود. وقتی می دید با چند تکه چوب و اره و چکش و میخ، چه طور می شود به چوب، نقش های زیبا داد، لذت می برد. در روزهای سرد هم می توانست از برده های چوب به جای سوخت استفاده کند و دکانش را گرم کند و همان جا بنشیند به درس خواندن.
مشتری چندانی نداشت و دکان گرم تر از حجره بود. سعی می کرد فرصت را از دست ندهد.
در روزهایی که مدرسه تعطیل می شد، به ده برمی گشت و بیشتر از همیشه کار می کرد تا جبران ماه هایی را هم که آن جا نبوده است، کرده باشد.
کار نجاری، باوجود گذشتن چند سالی از شروع آن، رونقی نگرفت. حسین نه وسایل چندانی داشت و نه مشتری زیادی. زندگی اش همچنان در فقر و تنگ دستی می گذشت، طوری که گاهی مجبور می شد صبحانه و نهار یا ناهار و شامش را یکی کند تا صرفه جویی کرده باشد. اما با این حال، باز نتوانست زیاد در تبریز دوام بیاورد و وقتی «شرح لمعه» و بخشی از اصول و کلام را فرا گرفت، دوباره قصد روستا کرد.
روز قبل از حرکت، بعد از این که اجناس باقی مانده را به یك نجار فروخت،

دکـان را جـارو کـرد و بـه صـاحبش تحویـل داد. شـب را نـزد دوسـتانش گذرانـد و صـبح زود، راه افتـاد طـرف ده. ده همـان ده همیـشگی بـود. در ایـن روسـتای کوچك، گـویی چیـزی عـوض نمـی شـد. تنهـا تغییـری کـه بهوجـود آمـده بـود، فـوت خـواهر فلجـش بـود. خـواهری کـه حـسین بـه شـدت دوسـتش داشـت و همیـشه سعی می کرد کاری کند که باعث خوشحالی او بشود.
دوبـاره کـار بـی حاصـل بـر روی زمـین آغـاز شـد. تابـستان بـود. میـوه هـا یکـی یکـی مـی رسیدند. حسین آفتاب نـزده از خانـه بیرون مـی آمد، از درخـت هـا بـالا مـی رفـت; جعبه های میوه را اینور و آنور می کشید، شاخه ها را می تکاند و...
گـاهی دسـت و پـایش بـه جـایی گیـر مـی کـرد و خـراش برمـی داشـت، یـا از روی شـاخه ای لیـز مـی خـورد، یـا بـین زمـین و آسـمان معلـق مـی مانـد، امـا نـه حسین و نـه خانواده اش، از سود این همه زحمت، چیز چندانی گیرشان نمی آمد.
سـهم حـسین فقـط کـار طاقـت فرسـا بـود، هرچنـد کـه ایـن بـار، بعـدازظهرهایش دسـت خـودش بـود و حـسین مـی دانـست کـه چگونـه از وقـت هـای آزادش، بـه بهتـرین شـکلی اسـتفاده کنـد. بنـابراین بـاز هـم بـه خـدمت اسـتاد قـدیمی اش ـ میـرزا محـسن ـ شـتافت. اسـتاد وقتـی او را دیـد، گفـت: «تـو دیگـه بـرای خـودت عـالمی شده ای. احتیاج به من نداری.»
حـسین از شـرم سـرش را پـایین انـداخت. مـی دانـست کـه اسـتاد دارد تعـارف می کند. از همان روز شروع کرد به یادگیری «رسائل و مکاتب شیخ انصاری»
اشـتیاق بـه آمـوختن آن قـدر زیـاد بـود کـه او حتـی اسـتراحت کوتـاه نیمـروزی را هـم بـه دوره کـردن و خوانـدن کتـاب هـایش مـی گذرانـد تـا پـیش از رفـتن بـه نـزد استاد، آمادگی لازم را داشته باشد.

۴

روستا دل گیرتر از همیشه به نظر می رسید. حسین وقتی در کوچه ها قدم می زد یا به خانه های گلی توسری خورده و کوچك می نگریست، احساس دلتنگی می کرد. چند وقتی بودکه آموزش نزد میرزامحسن را به پایان رسانده بود و حالاکه از مطالعه و تحقیق کمی دور شده بود، احساس بیهودگی می کرد. کار بر روی زمین، درو علوفه، تعمیر جوی های آب، اندود کردن دیوارهای کاهگلی و چیزهایی از این دست، نمی توانست روح تشنه اش را سیراب کند. او که روز به روز اشتیاق بیشتری به دانستن پیدا کرده بود، حالا احساس می کرد که با این کارها، دارد وقتش را تلف می کند. می دانست که به این شکل، نخواهد توانست زیاد دوام بیاورد. این بار، فکر بلند پروازانه تری داشت: سفر به قم به شهری که تحصیل در آن، آرزوی همه ی طلبه ها بود.
سرانجام یك روز که دیگر از ماندن در روستا خسته شده بود، آرزویش را با خانواده اش درمیان گذاشت.
ـ می خواهم بروم قم و درسم را ادامه بدهم.
حسن، مثل همیشه مخالف بود.
ــ ول کن حسین! این همه درس خواندی، بس نیست؟ می خواهی بروی قم که چی بشود؟
ــ تو ده بمانم که چی بشود؟ این جا چیزی به انتظار من نیست. من راهم را انتخاب کرده ام.
ــ تو دیگه بچه نیستی حسین. سنی ازت گذشته. الان باید به فکر سروسامان گرفتن باشی، نه درس خواندن.
زن حسن که شاهد گفتوگوی دو برادر بود، لبخندی زد و رو کرد به حسین.
ــ راست می گوید. دیگه دارد دیر می شود. باید ازدواج کنی. اگر بخواهی، خودم برایت دست بالا می زنم.»
حسین گفت: «نه زن داداش. حال وقتش نیست.»
مدتی به جروبحث درباره ی رفتن یا ماندن گذشت. حسین به سختی می توانست اطرافیانش را قانع کند. سرانجام نیز مجبور شد با حالتی شبیه به قهر، خانه را ترك کند و به سوی تبریز راه بیفتد. تبریز ناآرام بود. چند سال از سقوط دیکتاتوری رضاخان و استقرار حکومت محمدرضا شاه می گذشت. شاه جوان هنوز هم می کوشید که در میان نفرت و انزجار عمومی مردم ستم دیده، پایه های حکومت خود را مستحکم کند، راه ها ناامن بود. همه جا جلوی

درشکه ها را می گرفتند و مسافران آن را پایین می کشیدند و می گشتند.
حسین با اتوبوس قراضه ای، به زحمت توانست خودش را به قم برساند. اول از همه به زیارت حضرت معصومه(س) شتافت و بعد راهی حوزه علمیه شد. استادش توصیه های لازم را کرده بود و او می دانست که باید به چه کسی مراجعه بکند و چه بگوید. کار ثبت نام و پیدا کردن حجره ای برای ماندن، زیاد طول نکشید.
چند روزی به شروع سال تحصیلی باقی مانده بود. قم شهری بود گرم، با آبی شور. از باغ های دهخوارقان هم اثری در آن دیده نمی شد. سفر طولانی و تغییر آب و هوا، حسین را از پا انداخته بود. مدتی استراحت کرد و روزهای باقی مانده را هم به مطالعه و زیارت گذراند، تا این که سال تحصیل آغاز شد. طلبه هایی که به شهرهای خود رفته بودند، برگشته بودند و شهر شلوغ تر شده بود.
«آیت الله کوه کمره ای» اولین استاد حسین در قم بود.

۵

حسین چنان سرگرم درس هایش بود که متوجه ی گذشت زمان نشده بود. دور و برش نیز به این کم توجهی کمك می کرد. در دهخوارقان فصل ها را به راحتی می شد از همدیگر بازشناخت. پاییز با برگ ریزان و باران های سیل آسا شروع می شد، در زمستان برف های سنگین می بارید و... اما در این جا، فقط نزدیکی های زمستان بود که یك باران دست و حسابی بارید. زمستان هم تقریباً به خشکی گذشت و حسین یك وقت به خودش آمد و دید ماه هاست که از خانواده اش بی خبر است و کمی نگران آن ها شد، به خصوص نگران مادر. در تبریز که بود، ماهی، دو ماهی یك بار آشنایی چیزی می آمد و خبری می آورد یا خودش فرصتی گیر می آورد که به روستا سری بزند، اما در این جا... دلش برای مادرش تنگ شده بود. بنابراین وقتی ماه های باقی مانده ی سال تحصیلی هم تمام شد، کتاب هایش را در چمدان کوچکی چید و با اشتیاق به سوی شهر خودش راه افتاد.

به تبریز که رسید، شنید حادثه ای برای «آیت الله حاج میرزا علی مقدس تبریزی» که از علمای بزرگ آذربایجان بود، رخ داده است. مردم می گفتند که به دنبال سخنرانی های آیت الله، او را دستگیر کرده و تا پای چوبه ی دار برده اند. می گفتند حکم اعدامش هم صادر شده بوده، اما مردم شورش کرده و جلوی اجرای حکم را گرفته اند.

نکته ی جالب برای حسین این بود که می گفتند اعتراض مردم، ابتدا از دهخوارقان شروع و بعد به تبریز کشیده شده. حسین حالا، بیشتر از پیش مشتاق شده بود که به ده خودشان برسد و از قضایا سر در بیاورد. او، آیت الله را به خوبی می شناخت. بعضی از کتاب های او را (مثل "فلسفه ی آفرینش" یا "اسلام در خطر است و ما بی خبر") خوانده یا دیده بود. می دانست که وی، نشریه ای هم چاپ می کرده است به نام «الدین و الحیوة» که جلوی چاپ آن را گرفته اند. مقدس تبریزی، مورد احترام همه ی مردم و به خصوص اهالی دهخوارقان بود.

وقتی حسین به روستا رسید، از زبان خانواده و اطرافیان، جزئیات شورش عمومی مردم را شنید، همچنین دانست که آیت الله در سخنرانی های تند خود علیه وضعیت موجود، چه چیزهایی گفته است. و این ها باعث شد که شوق دیدار آیت الله در وجود حسین زنده بشود. و هیچ نمی دانست که به زودی چنین

دیداری رخ خواهد داد:
هنوز چند روزی از ورودش به ده نمی گذشت که خانواده اش، موضوع ازدواج را پیش کشیدند. زن داداشش، حتی بیشتر از مادرش، به این کار اصرار داشت.
ـ دیگه امسال نمی گذاریم از دستمان در بروی. باید ازدواج کنی. هیچ بهانه ای هم پذیرفته نمی شود.
حسین خندید.
ـ چرا می خندی؟ مگه من حرف خنده داری گفتم؟
حسین آرام شد. گفت: «من شکم خودم را به زور سیر می کنم و آنوقت، شما می گویید ازدواج کن! این خنده دار نیست؟»
ـ خدا کریم است. بنده اش را گرسنه نمی گذارد.
ـ می دانم. ولی من طلبه ای بیش نیستم. نه مال و منالی دارم، نه خانه ای، نه...
ـ گفتم که! هیچ بهانه ای پذیرفته نمی شود.
ـ من تازه رفته ام قم. درس و مطالعه ی جدی من از امسال شروع شده است. می ترسم ازدواج مانع این کارم باشد.
ـ نترس! ما برایت کسی را پیدا می کنیم که خودش هم اهل علم و مطالعه باشد.
ـ چه کسی را؟
ـ دختر آیت الله مقدس تبریزی را!
ـ چرا ایشان؟!
ـ برای این که تو روحانی هستی و بهتر است با یك خانواده ی روحانی وصلت کنی. کسی که بتواند درکت کند و با مشکلات زندگی طلبه گی بسازد.
حسین به فکر فرو رفت. انگار اطرافیانش بدهم نمی گفتند. چه کسی را می توانست پیدا کند که بهتر از خانواده ی مقدس تبریزی باشد؟
ـ ها حسین! بالاخره حرف حسابت چیست؟
ـ می پذیرم، تنها به شرطی که قبلاً حرف هایم را با آن ها درمیان گذاشته باشم.
خانواده اش شرط او را پذیرفتند و چند روز بعد، به خانه ی مقدس تبریزی رفته و موضوع را مطرح کردند تا در صورت موافقت آیت الله و خانواده اش، حسین به منزل آن ها برود و حرف هایش را بزند، مقدس تبریزی، حسین و خانواده اش را به خوبی می شناخت. بنابراین بعد از مشورت با دخترش، جواب

مثبت داد و روز دیگر، حسین راهی خانه ی آن ها شد. می دانست که آیت الله مرد رك گو و جسوری است. بعضی از مقاله های او را در «دین و زندگی» خوانده بود. حتماً او، از رك گویی حسین ناراحت نمی شد:
ــ خیلی ممنون هستم که مرا پذیرفته اید. مسایلی هست که به نظرم رسید بهتر است در همین ابتدا مطرح کنم. درست است که بنده قصد ازدواج دارم، اما دلم می خواهد همسرم بداند که بناست با کسی زندگی کند که جز فقر و تنگ دستی، فعلاً چیز دیگری ندارد. آدمی که نه خانه ای دارد و نه کاری، جز مطالعه و دود شمع خوردن شبانه روزی; آدمی که فقط یك حجره دارد که در صورت ازدواج، آن را هم باید رها کند; کسی که حتی بعید می داند بتواند لباس و خوراك مناسب برای همسرش تهیه کند. آدمی که مالی ندارد، اما امیدوار است آینده ای داشته باشد. گفتم بهتر است این ها را قبلاً عرض کرده باشم تا مبادا خدای ناکرده...
حسین ساکت شد. آیت الله گفت: «خوب کردی که گفتی. رو راستی بهتر از همه چیز است.»
و وقتی حس کرد حسین منتظر جواب است، گفت: «جواب حرف های تو را "عذرا" باید بدهد نه من.»
مدتی بعد، جواب عذرا خانم هم رسید.
ــ به ایشان بگویید مطمئن باشند که مسأله ی ما، مسأله ی خوراك و پوشاك و مسکن نخواهد بود. من راضی ام به چیزی که ایشان راضی باشد و خوشحالم که این قدر، مطالعه و تعلیم را جدی می گیرند.
کار تمام شده بود. حسین با خوشحالی به خانه برگشت.

۶

در یکی از روزهای سال ۱۳۲۶، مراسم ازدواج بسیار ساده ای برگزار شد. جهاز عروس تشکیل شده بود از یك چرخ خیاطی کهنه (که از مادرش برای او باقی مانده بود)، یك دست رخت خواب، چند گلیم و چند زیلوی نیمدار، کمی وسایل پخت و پز، چند دست ظروف و دیگر هیچ...
عذرا زن تحصیل کرده ای بود. فقه و ادبیات فارسی را به خوبی نزد پدرش آموخته بود و مرتب مطالعه می کرد. حسین از این که چنین همراهی برای زندگی اش، یافته است، بسیار خوشحال بود. آن ها یك سال در دهخوارقان زندگی کردند و در این مدت، اولین فرزندشان که پسر بود، به دنیا آمد.
غروب یکی از روزهای زمستانی همان سال، خبر رسید که شاه را ترور کرده اند. شاه از حادثه جان سالم به در برده بود و اطرافیانش بلافاصله ضارب را ـ که یك روزنامه نگار بود ـ کشته بودند. حسین وقتی خبر را شنید که از زمان انجام ترور ـ نیمه بهمن ـ بیش از یك هفته می گذشت. باخود گفت: «اینجا انگار ته دنیاست. حتی خبرها هم باید هزار دهان بچرخد تا به ما برسد. از خودم تعجب می کنم. که چه طور باز خودم را در این جا حبس کرده ام.»
یکی دو ماهی که گذشت، به عذرا گفت: «تصمیم گرفته ام به امید خدا راهی تبریز بشوم و درسم را ادامه بدهم. نظرت چیست؟»
عذرا حرفی نداشت. بنابراین یك صبح زود بچه شان را برداشتند و راهی تبریز شدند. در تبریز شایع بود که شاه توسط «سپهبد رزم آرا» و به دستور انگلیسی ها ترور شده. می گفتند سرتیپ «صفاری» تیری به پای ضارب شلیك کرده که باعث زخمی شدن او گردیده و بعد خود شاه و دکتر «متین دفتری»، گفته اند ضارب را نکشید، اما نظامی ها گوش نکرده و او را به گلوله بسته اند تا نتواند حرف بزند.
حسین وقتی این اخبار را می شنید، باخود می گفت: «عجب! مثل این که سر من بدجوری به درس و بحث گرم شده و پاك از اوضاع سیاسی غافل شده ام. انگار سؤال های کودکی ام که مرا به این راه کشاند، فراموشم شده. باید از این به بعد، حواسم را درست و حسابی جمع کنم. باید بتوانم هر اتفاقی را که می افتد تحلیل کنم. علوم دینی به تنهایی کافی نیست. نباید یك بعدی رشد کنم.»
خانواده ی حسین یك سال در تبریز ماندند و در سال ۱۳۲۹، اسباب و

اثاثیه ی اندك شان را بار کردند و به سوی قم راه افتادند. حالا حسین صاحب زن و بچه بود و نمی توانست آن ها را به حجره و میان محصلان دیگر ببرد. مجبور بود خانه ای برای خود پیدا کند. بنابراین عذرا و بچه ی شیرخواره اش را در حرم حضرت معصومه(س) گذاشت و برای پیدا کردن خانه، بیرون رفت. گشت و گشت تا این که در محله ی «باغ پنبه»، جایی را گیر آورد: زیرزمین کوچکی که نور کمی داشت و مثل دخمه ای، نمناك و گرفته بود. باید شش - هفت پله پایین می رفتند تا به در اتاق برسند.
خانه، از آن یك پیرزن بود که خودش هم در آن جا زندگی می کرد. قرار شد ماهی ۲۰ تومان اجاره بدهند و این در حالی بود که حسین ماهی فقط ۵ تومان هزینه ی تحصیل دریافت می کرد. البته برادرش گاه گداری پول کمی برای او می فرستاد. پولی که از محل فروش حبوبات یا میوه به دست آورده بود، ولی آن هم مبلغ قابل توجهی نبود. بار دیگر زندگی سختی را پیش رو داشتند. برای پوشاندن کف اتاق، فرشی درکار نبود، با همان گلیم ها باید می ساختند. گلیم هایی که نازك بودند و سرما و رطوبت زمین به راحتی از آن ها بالا می آمد، اما چاره ای نبود.
در چنین وضعی، حسین تحصیل خودش را ادامه داد: برای آموختن دوره های بالاتر فقه و اصول به نزد «آیت الله محمدتقی خوانساری» و «فیض قمی» رفت و هرچند آموزش فقه را از سال ها پیش شروع کرده بود، اما برای بهتر یاد گرفتن آن، مدتی را با «آیت الله العظمی نجفی»، به صورت مباحثه گذراند. همچنین به طور پی گیر، از کلاس های درس «آیت الله محمدباقر حکیم» و «آیت الله العظمی ابوالقاسم خویی» هم بهره ی فراوان گرفت(۲). در آخرین سال های حضور در قم هم، به محضر امام خمینی شتافت و به زودی شیفته ی شخصیت برجسته و جسارت او شد. حالا دیگر حسین شبانه روز خود را صرف آموختن می کرد و بسیاری از شب ها، تا صبح نمی خوابید.
پنج شنبه ها و جمعه ها حوزه تعطیل بود. در این روزها حسین به روستاهای اطراف قم می رفت و آن جا جلسات سخنرانی و روضه خوانی برگزار می کرد. این کار باعث می شد چیزهایی را که یادگرفته است، تکرار کند تا از یادش نرود. از طرف دیگر گاهی برایش فایده ی عالی هم داشت که آن هم می توانست کمی از تنگنا و دست تنگی برهاندش، بالاتر از همه ی این ها، آشنایی با مردم بود. هر وقت در جایی ماندگار می شد، معمولاً به جز جلسات رسمی، نشست های کوچکی هم در منزل میزبان تشکیل می شد. در این نشست ها، فقط افراد مورد

اطمینان و نزدیك، شرکت می کردند و بدون ترس یا با واهمه کمتر، از مسایل مختلفی، از جمله از سیاست، حرف می زدند، و هرچند حرف ها خیلی صریح نبود، اما حسین به راحتی احساس می کرد که مردم تا چه حد از حکومت و وضع خود ناراضی هستند. چنین حسی برای او که طعم ظلم را چشیده بود و از کودکی کینه ای عمیق نسبت به آن داشت، خوشایند بود. احساس می کرد که تنها نیست و دیگران هم با او هم درد هستند.
تعطیلات طولانی تری مثل محرم و صفر را هم به آذربایجان برمی گشت. حسین هنوز آذربایجان را محله ی خود به حساب می آورد و برای همین هم در آن جا، چهره ی سیاسی و مذهبی خود را عریان تر نشان می داد. در این سال ها اوضاع سیاسی کشور، ناآرام بود. روز ۲۵ تیرماه ۱۳۳۱، دکتر «محمد مصدق» که نخستوزیر بود، به عنوان اعتراض به دراختیار نداشتن مسؤولیت وزارت جنگ، از سمت خود استعفاء داد و شاه «احمد قوام» معروف به «قوام السلطنه» را به نخستوزیری برگزید.
قوام چهره ای منفور داشت و از مهره های شناخته شده ی آمریکا و انگلیس بود. وقتی هم به نخستوزیری رسید، بلافاصله اعلامیه ای صادر کرد و در آن، مردم را به اعدام دسته جمعی تهدید کرد و گفت که هیچ گونه مخالفتی را تحمل نخواهد کرد:
«به عموم اخطار می کنم که دوره ی عصیان سپری شده و روز اطاعت از اوامر و نواهی حکومت فرا رسیده است.»
حسین که گوش به صدای گوینده ی رادیو داشت، سربالا آورد. نگاهی به عذرا انداخت و گفت: «عجب وقاحتی! می شنوی چه می گویند؟»
عذرا گفت: «خدا به داد این مردم برسد.»
حسین صدای رادیو را کم کرد و گفت: «خیلی نگرانم. باید ببینیم علماء با این آقا چه طور برخورد می کنند.»
روز بعد... «آیت الله کاشانی»، در یك مصاحبه ی مطبوعاتی، مردم را به جهاد و ایستادگی در مقابل حکومت قوام فراخواند. اعتصاب و اعتراض عمومی شروع شد و سرانجام در ۳۰ تیرماه سال ۱۳۳۱، تظاهراتی که از دانشگاه تهران شروع شده بود، همه جای شهر را فراگرفت و سرانجام بعد از کشته یا زخمی شدن حدود ۸۰۰ نفر، قوام مجبور به استعفا گردید و دوباره مصدق نخستوزیر شد. در سال بعد هم شاه چون موفق به برکناری مصدق نشده بود، از کشور فرار کرد. آن روز یکی از شادترین روزهای زندگی حسین و عذرا بود. اما این

شادی زیاد دوام نیاورد و به زودی با کودتای انگلیسی - آمریکایی ۲۸ مرداد، شاه به کشور بازگشت و از آن پس، بساط دیکتاتوری را با شدت بیشتری، گشود.
حالا حسین یك پارچه خشم شده بود. گاهی دوستانش به او می گفتند: «زیاد تند نرو! خودت را به دردسر می اندازی» اما حسین نه می خواست و نه می توانست که جلوی زبان خود را بگیرد. در این سال ها، خانواده ی غفاری هنوز در همان زیرزمین نمور زندگی می کردند. حسین ماهانه ی ناچیزی می گرفت و پولی هم که گاه گداری برادرش حسن می فرستاد، آن قدر نبود که بتوانند روزگارشان را بگذرانند. این سختی وقتی بیشتر شد که آن ها صاحب بچه های دیگری هم شدند و از طرف دیگر هم، عذرا مریض شد، طوری که دیگر شیر چندانی هم نداشت تا بتواند بچه ی کوچکش را سیر کند. چاره ای نبود. باید شیرخشك می خریدند.
یك روز حسین به داروخانه ی نزدیك «پل حجتیه» رفت تا شیرخشك بخرد، وقتی فروشنده شیرخشك را روی پیشخوان گذاشت، حسین پرسید: «چه قدر می شود؟» فروشنده گفت: «هفت تومان!» حسین با شرمندگی شیرخشك را برگرداند. هفت تومان، کمك هزینه ی بیش از یك ماه حسین بود. وقتی به خانه برگشت، عذرا پرسید: «چه شد؟» نتوانستی شیرخشك پیدا کنی؟»
حسین گفت: «چرا! ولی باید از خیرش بگذریم. خیلی گران است.»
- پس شکم این بچه را چه طوری سیر کنم؟
- برای آن هم فکری کرده ام.
حسین مقداری سنگك خشك از سفره برداشت. نان را جلوی آفتاب پهن کرد تا مثل سنگ سفت بشود. بعد آن را در هاون کوبید و به صورت آرد درآورد. سپس مقداری آب جوش و قند به آن اضافه کرد و غذای من درآوردی اش را برای عذرا برد.
- بیا! از این بده بخورد.
غذاهایی از این دست، چیزی نبود که بتواند بچه ای را سالم نگه دارد. شاید برای همین در طول سال ها، از پنج فرزندی که خدا به حسین و عذرا داد، دو نفرشان مردند. وقتی یکی از بچه ها مریض می شد، پدر و مادر هیچ کاری از دست شان برنمی آمد جز این که بنشینند و دعا کنند و منتظر بشوند که کودك شان، ذره ذره جلوی چشم شان آب بشود و از دست برود. می دانستند که

باید بچه را ببرند بیمارستان و غذاهای خوب و مقوی به او بخورانند، اما آه در بساط نداشتند. و این جوری بود که فقط بچه هایی زنده می ماندند که جای سخت بودند و می توانستند از پس بیماری برآیند.
عذرا بیشتر ساعاتش را در آن اتاق کوچك و نمور می گذراند. اتاقی مرطوب در زیرزمین. بعد از مدتی درد شدیدی به سراغش آمد. دردی که داشت دست و پایش را از کار می انداخت. عذرا می دانست که دارد روماتیسم می گیرد، ولی حتی حاضر نبود که در این باره، با حسین حرفی بزند، می دانست که کاری از دست او برنمی آید. بنابراین بهتر می دید که بیماری اش را از چشم او پنهان کند تا باعث ناراحتی بیشتر او نشود. گاهی درد چنان شدت می گرفت که ناله ی عذرا بلند می شد. می نشست جلو آفتاب و دست و پایش را ماساژ می داد، اما درد تمامی نداشت. گاهی هم آن قدر بهش فشار می آورد که بی طاقتش می کرد: «خدایا مرا بکش و راحتم کن!»
بچه ها که حالا کم کم داشتند بزرگ می شدند، صدای ناله ی مادر را می شنیدند و می دانستند که دارد به شدت درد می کشد و قلب شان فشرده می شد، اما آن ها هم نمی توانستند کاری انجام بدهند. البته این ناله ها فقط تا وقتی شنیده می شد که حسین از راه نرسیده بود. وقتی صدای در بلند می شد، عذرا ساکت می شد. قیافه ی آرامی به خودش می گرفت و سعی می کرد طوری رفتار کند که حسین موضوع را نفهمد. بچه ها وقتی این کار مادر را می دیدند، سر به سرش می گذاشتند.
ـ چرا وقتی بابا می آید، حال شما خوب می شود؟
ــ حالم خوب نمی شود، اما نمی خواهم پدرتان را ناراحت کنم. او در بیرون خانه، به اندازه ی کافی گرفتاری دارد. نمی خواهم بیشتر ناراحتش کنم.
حسین از راه می رسید و معمولاً کتاب یا دست نوشته ای با خودش می آورد. و هر کتابی که وارد خانه می شد، به زودی در دستان عذرا هم جای می گرفت. بدین ترتیب آن ها در همان سال ها، کتاب های زیادی خواندند. کتاب هایی درباره ی نهضت گیلان و قیام «میرزا کوچك خان جنگلی»، کتاب هایی درباره ی «سیدجمال الدین اسدآبادی»: شخصیت هایی که حسین، خیلی آن ها را دوست داشت. دست نوشته ها هم معمولاً از همان دست نوشته هایی بود که پنهانی بین طلبه ها و مبارزین سیاسی، دست به دست می شد و در آن ها، حرف های تندی علیه حکومت شاه، نوشته شده بود.
مادر قصه های زیادی بلد بود، وقتی کتاب نمی خواند، برای بچه هایش قصه

مـی گفـت. قـصه هـای پیـامبران، قـصه ی طـالوت و جـالوت، قـصه ی داود نبـی، قصه ی موسـی و عـصایی کـه اژدهـا مـی شـد قـصه ی خـوانینی کـه فاسـد و پلیـد بودنـد و ذهن بچه ها پر از قصه شده بود.
بعـد از مـدتی، حـسین تـصمیم گرفـت خـانواده اش را بـه خانـه ی دیگـری منتقـل کنـد. حـالا مـی توانـستند از آن زیـرزمین تاریـك و نمـور بیـرون بیاینـد. خانـه ی جدیـد در محلـه ی «یخچـال قاضـی» بـود. همـان جـایی کـه خانـه ی اسـتاد حـسین هـم قـرار داشـت، خانـه ی «حـاج آقـا روح الله». ایـن یکـی رطوبـت نداشـت امـا آن زیـرزمین، کـار خـودش را کـرده بـود. عـذرا رماتیـسم گرفتـه بـود و کـم کـم داشـت از پـا مـی افتـاد. چیـزی نمانـده بـود کـه زمـین گیـر بـشود، طـوری کـه حتـی گـاهی بـه سـختی مـی توانـست از جـایش تکـان بخـورد. حـالا دیگـر حـسین چـاره ای نداشـت جـز ایـن کـه خـودش کارهـای خانـه را برعهـده بگیـرد; غـذا بپـزد، لبـاس هـای خودشـان و بچـه هـا را بـشوید، خانـه را جـارو کنـد و...، نـداری، چیزهـای زیـادی بـه او آموختـه بـود. مـی دانـست کـه چـه طـور غـذاهای عجیـب و غریـب درسـت کنـد. مـثلاً اوایـل تابـستان کـه بادمجـان بـه فراوانـی در بـازار یافـت مـی شـد و ارزان هـم بـود، مقـدار زیـادی بادمجـان مـی خریـد و بـه خانـه مـی آورد. بـا عـذرا دوتـایی مـی نشـستند و بادمجـان هـا را پوسـت مـی کننـد و قـاچ قـاچ مـی کردنـد، بعـد مقـدار زیـادی نمـك روی آن هـا مـی پاشـیدند. ایـن جـوری، بادمجـان آمـاده مـی شـد بـرای خـشك کـردن. سـینی هـای پـر از بادمجـان را جلـوی آفتـاب پهـن مـی کردنـد تـا حـسابی مچالـه و خـشك بـشوند. بعـد، آن هـا را در کیـسه ای مـی ریختنـد و از جـایی آویـزان مـی کردنـد. بـه ایـن ترتیـب، مـی شـد بادمجـان را بـرای مـدت زیـادی نگـه داشـت، بـی آنکـه لازم باشـد از خـراب شـدن آن بترسـی، موقـع مـصرف هـم، کـافی بـود کـه بادمجـان را از شـب قبـل داخـل آب بینـدازی تـا خـیس بخـورد و کـم کـم نـرم بـشود و پـف بکنـد و شـکل اولیـه ی خـودش را دوبـاره بـه دسـت بیـاورد، آن وقـت مـی شـد آن را پخـت و یـا سـرخ کـرد و انتظـار داشـت کـه مـزه ای اصـلی اش را حفـظ کـرده باشـد. شـاید همـین طـور هـم مـی شـد، اگـر کـه روغنـی در کـار بـود. امـا در خانـه حـسین معمـولاً روغـن پیـدا نمـی شـد. و ایـن چیـزی بـود کـه تـا چهلـوپنج سـالگی حـسین ادامـه داشـت. بـرای همـین هـم همیـشه مجبـور بودنـد بادمجـان را آب پـز کننـد، همـان طـور که چیزهای دیگر را هم آب پز می کردند.

۷

تحصیل حسین در قم اینبار به همراه زن و بچه پنج سال به درازا کشید. در این مدت او یاد گرفتنی ها را تا آن جایی که می توانست، فرا گرفت. طوری که علمای بزرگ قم، به او اجازه «اجتهاد» دادند. حالا دیگر او آیت الله به حساب می آمد، با این حال هنوز هم خود را در ابتدای راه می دید و می دانست که باید چیزهای زیادی یاد بگیرد، اما بعد از این دوست داشت مطالعاتش را به طور شخصی دنبال کند، برای همین دیگر لازم نبود که حتماً در قم ساکن بشود. از طرفی هم نمی خواست به جایی برود که زیاد از قم دور باشد. بنابراین فکر بازگشت به زادگاهش را از سر بیرون کرد و تصمیم گرفت در تهران ساکن بشود. وقتی تصمیمش را با عذرا در میان گذاشت، عذرا گفت: «من حرفی ندارم، ولی می توانیم در آن جا زندگی کنیم؟ اجاره خانه در تهران کار مشکلی است. از عهده اش بر می آییم؟»
حسین گفت: «می رویم تا امتحان کنیم.»
عذرا پرسید: «حالا در کجای تهران می خواهی خانه بگیری؟»
حسین گفت: «باید جای ارزان قیمتی پیدا کنیم. یکی از دوستانم، آدرس یك آشنا را به من داده است. می روم سراغ او تا ببینم می تواند کاری برایمان انجام بدهد یا نه».
همان روز حسین به سوی تهران راه افتاد و پرسان پرسان خودش را به «بازارچه شاپور» رساند و در آن جا سراغ بقالی را گرفت.
ــ سلام! من از قم آمده ام! دنبال جای آبرومندانه و در عین حال ارزان قیمتی برای اجاره می گردم. به من گفتند که شما می توانید کمکم کنید.
بقال کمی فکر کرد و گفت: «بیایید اگر می پسندید، در خانه ی خودم بنشینید». ظهر که شد، بقال کرکره ی مغازه اش را پایین کشید و به همراه حسین راه افتاد تا خانه را نشان او بدهد. حسی توقع زیادی نداشت. از خانه خوشش آمد. قرار اجاره را گذاشتند و حسین با خوشحالی به قم برگشت. عذرا هنوز نگران بود. پرسید: «چی شد؟»
حسین گفت: «درست شد. توکل برخدا! می رویم تا ببینیم چه می شود.»
بدین ترتیب آن ها راهی تهران شدند و یك سال در خانه ی بقال ماندند. در این مدت حسین دوستان زیادی پیدا کرد. دوستانی که مرتب به خانه ی او رفت

و آمد می کردند و گاهی نوار یا کتاب های ممنوعه برای او می آوردند. بیشتر آن ها هم اهل مسجد بودند. بعد از یك سال حسین از خانه ی بقال درآمد و خانه ی دیگری اجاره کرد. دوستان مسجدی اش به او اصرار کردند که امام جماعتی مسجد «خاتم الاوصیاء» را بپذیرد. این مسجد در «تهران نو» بود و حسین وقتی اصرار دوستانش را دید، پیشنهاد آن ها را پذیرفت.
مسجد خاتم الاوصیاء، مسجد کهنه سازی بود که در ایستگاه «شارق» تهران نو قرار داشت. اولین کاری که حسین کرد، این بود که با کمك مردم، مسجد را بازسازی کرد و وسایل لازم را برای آن خرید. بعد، سخنرانی های مرتبی در آن راه انداخت. به این ترتیب مسجد رونقی گرفت و پای افراد زیادی به آن باز شد. بعد از مدتی، حسین خانواده اش را به نزدیك مسجد منتقل کرد تا رفت و آمد اذیتش نکند.
اسم محله ای که حسین در آن زندگی می کرد، از نام یکی از اشرار آن جا گرفته شده بود: احمد شارق. شارق کارمند ساده ی وزارت دارایی بود، اما به خاطر سروسری که با دربار و «اسداله علم» داشت، شهرتی به هم زده بود و همه از او حساب می بردند. طوری که کسی جرأت نمی کرد روی حرف او حرفی بزند. شارق باغ بزرگی هم داشت. این باغ در کوی «حسین خانی» بود و محل رفت و آمد و پذیرایی از افراد درباری به حساب می آمد.
خود شارق هم آدم فاسد و بدکاره ای بود. باغش را تبدیل کرده بود به محل قمار و فحشاء و عیاشی. شب ها صدای بزن و بکوب و رقص و آواز از باغ شنیده می شد. هر وقت هم مناسبتی پیش می آمد، شارق مهمانی مفصلی راه می انداخت و آدم هایی مثل خودش را، به باغ دعوت می کرد. ماشین های شیك از راه می رسیدند و زن ها و مردهای خوش گذران، از آن ها پیاده می شدند تا داخل باغ بروند و شب زنده داری کنند.
اتفاقاتی که در آن جا می افتاد، همه ی اهالی محله را دل چرکین کرده بود، اما از ترس شارق، که هم آدم های بد دهن و چاقوکش داشت و هم پشتش به کلانتری و این جور جاها گرم بود، کسی جرأت نمی کرد اعتراض بکند.
مردم، انگار که استخوان در گلو داشته باشند، با ناراحتی این وضع را تحمل می کردند یا این که بعد از مدتی، خانه هاشان را می فروختند و از آن جا می رفتند. بدتر از همه این بود که باغ، فاصله ی کمی با مسجد داشت و گاهی پیش می آمد که هم زمان با صدای اذانی که از بلندگوی مسجد پخش می شد، صدای موسیقی هم از باغ به گوش می رسید.

حسین از همان اول که متوجه ی وضع باغ شارق شد، به شکل های مختلف سعی کرد ناراحتی خودش و اهالی محله را به گوش شارق برساند، اما او آدمی نبود که به این چیزها اهمیتی بدهد. ملاحظه ی هیچ کس را نمی کرد.
به این ترتیب، یکی دوسالی گذشت. هر بار که توی باغ مهمانی راه می افتاد، حسین با ناراحتی روی منبر می رفت و از این که در نزدیکی مسجد، چنین محلی را علم کرده اند و حرمت مسجد را می شکنند، سخن می گفت. اماگوش شنوایی نبود.
شبی از شب ها، جشن مفصلی در باغ برگزار شده بود. آن شب، مهمانهای زیادی به سوی باغ می آمدند. ماشین ها یکی پس از دیگری از راه می رسیدند و سرنشین هایشان را پیاده می کردند. بعد از مدتی، ماشین علم هم از راه رسید. او هم برای خوش گذرانی آمده بود.
آن شب، کاسه ی صبر حسین لبریز شد. بعد از نماز مغرب و عشاء، روی منبر رفت وبا خشم گفت: «ای مردم! همه ی شما شاهد هستید که سال هاست این باغ، محل رفت و آمد افراد ناباب شده. ما هم هرچه فریاد می زنیم، کسی به حرف هامان گوش نمی دهد. امشب از شما می خواهم که غیرت مسلمانی تان را به کمك بخوانید. ما باید یك بار و برای همیشه، تکلیف خودمان را با این محله ی بدنام روشن بکنیم، حتی اگر شده به قیمت زندان رفتن یا کشته شدن مان تمام بشود. باید امشب کار را یکسره بکنیم.
آیا کسی هست که ما را همراهی کند؟»
صدای مردم خشمگین که به تنگ آمده بودند، یکی یکی بلند شد.
ـ حق همین است که شما گفتید. باید تکلیف خودمان را با این بساط روشن کنیم.
ـ من با شما هستم، تا هرجا که لازم باشد.
ـ من هم همین طور! پای همه چیزش هم ایستاده ام.
ـ ما همه همراه شما هستیم.
حسین نفس راحتی کشید. از پله های منبر پایین آمد. گفت: «بسم الله! حال که چنین است، می رویم سراغ باغ.»
باعجله از صحن مسجد بیرون رفت و بی آن که پشت سرش را نگاه کند، قدم در کوچه گذاشت. جماعت به هیجان آمده هم، دنبالش راه افتادند. آن شب، شب آرامی بود. خیابان خلوت شده بود و ماشینی از آن نمی گذشت. چراغ های پر نور سر در باغ، کوچه را مثل روز روشن کرده بودند. دو نفر در

سمت چپ و راست دروازه ایستاده بودند و به نظر می آمد که هنوز متوجه منظور آن ها نشده باشند. همین طور که به باغ نزدیك می شدند، کم کم از تعداد جمعیت کاسته می شد. حالا فقط عده ی کمی پشت سر حسین دیده می شدند.
پیر مردی که معمولاً در صف اول نماز، می ایستاد، با نگرانی کم شدن جمعیت را نگاه می کرد و می دید که گاهی یکی دو نفر از آن ها، با هم صحبت می کنند و به سرعت از صف خارج می شوند، بی آن که احساس شرمندگی بکنند، پیرمرد سر در نمی آورد. با خود می گفت: «یعنی چه؟ آیا به این زودی جا زدند؟ اگر تمایلی به این کار نداشتند، اصلاً برای چه راه افتادند؟ مگر کسی مجبورشان کرده بود؟»
وقتی چهار - پنج نفر باهم از صف جدا شدند، پیرمرد دیگر نتوانست طاقت بیاورد. خودش را به کنار حسین رساند و گفت: «صبر کنید حاج آقا!»
حسین پرسید: «چی شده است؟»
پیرمرد با ناراحتی گفت: «یه عده، از صف خارج شدند.»
حسین حتی برنگشت که نگاه کند. انگار حتی اگر قرار بود به تنهایی راه را ادامه بدهد، باز هم تردید نمی کرد. پیرمرد هم وقتی او را این طور دید، دیگر چیزی نگفت، اما نگرانی اش زیاد طول نکشید. آن هایی که از صف جدا شده بودند، با همان سرعت داشتند برمی گشتند، با این تفاوت که این بار دست خالی نبودند و بیل و کلنگ و تیشه و اره و چوب دستی و از این جور چیزها با خودشان آورده بودند. پیرمرد از این که زود درباره ی آن ها قضاوت کرده بود، شرمنده شد.
افراد دیگری هم که تازه خبر را شنیده بودند، همراهِ چوب به دست ها، از راه رسیده بودند. سیل جمعیت، خواه ناخواه باعث سرعت گرفتن قدم ها شده بود. به در باغ که نزدیك شدند، نگهبان ها کمی با تعجب نگاه شان کردند و بعد یکی از آن ها به سرعت برگشت و رفت داخل باغ. نگهبان دیگر که انگار حالا کاملاً موضوع را فهمیده بود، کمی دستپاچه به نظر می رسید. با صدای لرزانی داد زد: «چه می خواهید؟»
یکی از مردها، در حالی که چوبش را دو دست می فشرد گفت: «تو برو کنار! کسی با تو کاری ندارد.»
نگهبان گفت: «یعنی چه! نکند می خواهید وارد باغ بشوید؟»
صدایی از وسط جمعیت گفت: «درست فهمیدی»
نگهبان گفت: «مگه می شود؟ پدر من را درمی آورند. به خودتان رحم

نمـی کنیـد، اقـلاً بـه مـن رحـم کنیـد. خـواهش مـی کـنم سـریع برگردیـد! مـی دانیـد چـه آدم های محترم و مهمی الان مهمان شارق خان هستند؟»
صـدایی بـه تمـسخر گفـت: «آدم هـای محتـرم؟ تـو بـه آن عیـاش هـا مـی گـویی آدم های محترم؟»
نگهبـان دوبـاره چـشم چرخانـد روی صـورت هـای برافروختـه و وقتـی حـس کـرد مـردم در تـصمیم شـان جـدی هـستند و روحـانی محلـه هـم جلـوی آن هـا حرکـت مـی کنـد، در یـك لحظـه خـودش را عقـب کـشید، بـه سـرعت رفـت پـشت در و قبـل از این که دیگران فرصت جلوتر آمدن را داشته باشند. دروازه رابست.
ـ حالا چه کار کنیم؟
ـ در را می شکنیم.
مـــردم هجـــوم بردنـــد بـــه ســـوی در اول بـــا تکـــان دادن و بعـــد بـــا کوبیـــدن شـانه هایـشان بـه آن، سـعی کردنـد در را بـاز کننـد. سـرانجام، قفـل پـشت در شکـست و همـه بـه سـوی داخـل بـاغ دویدنـد، امـا قبـل از ایـن کـه بـه اسـتخر بـساط اطـراف آن برسند، با افرادی روبرو شدند که به سوی آن ها می آمدند.
ـ شماها با اجازه ی کی، وارد ملك شخصی مردم می شوید؟
ـ و شما با اجازه کی، نزدیك مسجد، چنین مراکزی را دایر می کنید؟
مردهـا، چـوب دسـتی هـا را در دسـت مـی فـشردند و بـه نظـر نمـی آمـد کـه قـصد عقب نشینی داشته باشند.
حـسین گفـت: «کـار از ایـن حـرف هـا گذشـته ایـن بـساط فـساد را همـین الان بایـد جمع کنید.»
یکی از مردها داد زد: «و اگر جمع نکنید، ما جمع می کنیم.»
در بـین افـرادی کـه از آن سـوی بـاغ آمـده بودنـد، دختـر شـارق هـم دیـده مـی شـد. او انگـار هنـوز بـاور نکـرده بـود کـه کـسی توانـسته باشـد رو در روی پـدرش بایـستد. برای همین هم داد زد: «زود گورتان را از این جا گم کنید!»
یکـی از مردهـا کـه اره ای بـه دسـت داشـت، بـه سـوی او حملـه کـرد. تیغـه ی اره را بالا برد و داد زد: «می خواهی با همین، دو شقه ات کنم؟»
دختـر شـارق بـا نابـاوری مـرد را نگـاه کـرد و بعـد بـه ناگهـان رو برگردانـد و فـرار کـرد. دیگرانـی هـم کـه همـراه او آمـده بودنـد، همـین کـار را کردنـد. ایـن در حـالی بـود کـه خبـر شـورش اهـالی محلـه، مـدتی پـیش بـه میهمـان هـا رسـیده بـود و برخـی از آن هـا کـه نگـران بازتـاب ایـن حرکـت و بـه خطـر افتـادن موقعیـت سیاسـی و اجتمـاعی خودشـان بودنـد، بـه سـرعت از در دیگـر فـرار کـرده بودنـد. گفتـه مـی شـد

اسداله علم (که سه سال بعد نخست وزیر شد - اولین کسی است که فرار کرده است.
به این ترتیب، وقتی مردم به کنار میزها رسیدند که دیگر از مهمان ها، کسی آن جا نبود تا شاهد شکسته شدن، شیشه های مشروب و به هم ریختن همه چیز باشد.

۸

پاسبان، سر کوچه از ماشین پیاده شد. نگاهی به کاغذ توی دستش انداخت و به آرامی راه افتاد. می دانست که بهتر است به سوی مسجد برود و آن جا، سراغ حسین را بگیرد، اما رئیس کلانتری این کار را به صلاح ندیده بود. می ترسید این حرکت، باز باعث تحریك مردم بشود.
پاسبان، به مقابل خانه ی موردنظر که رسید، ایستاد. یك بار دیگر به کاغذش نگاه کرد و بعد چفت در را به صدا درآورد و محض اطمینان، دکمه ی زنگ را هم فشار داد. کمی بعد، در باز شد و نیمرخ زنی، پوشیده در چادر سیاه، پیدا شد.
ـ منزل آقای حسین غفاری!
ـ بله!
ـ بگویید حاج آقا تشریف بیاورند دم در.
ـ نیستند!
ـ پس وقتی آمدند، بفرمایید خودشان را به کلانتری تهران نو معرفی کنند.
ـ چشم!
پاسبان برگشت. سلانه سلانه تا سر کوچه رفت و از توی ماشین، بی سیم را برداشت.
ــ قربان، مثل این که آقای غفاری توی مسجد است. توی خانه نتوانستیم پیدایش کنیم.
ـ پیغام را دادید؟
ـ بله!
ـ پس برگردید مرکز!
بعدازظهر وقتی حسین به خانه برگشت، عذرا موضوع را به او گفت.
ــ از کلانتری آمده بودند دنبالت! گمانم به قضیه ی باغ مربوط می شود.
حسین ناهار خورد، کمی استراحت کرد و بعد راه افتاد طرف کلانتری. نگهبان جلوی در پرسید: «چه کار دارید؟»
ـ من حسین غفاری هستم. مثل این که شما با من کار دارید.
نگهبان گوشی تلفن را برداشت و به جایی زنگ زد و لحظاتی بعد گفت:

«بفرمایید تو! اتاق رییس!»
حسین از حیاط گذشت و وارد اتاق رییس کلانتری شد. سرگرد، با دیدن او، از جایش بلند شد.
ـ آقای غفاری! این چه بساطی است که راه انداخته اید؟
ـ از کدام بساط حرف می زنید؟ من اهل بساط نیستم.
رییس کلانتری، رو به روی حسین ایستاد و زل زد به چشم های او.
ـ شما به چه حقی وارد باغ مردم شده اید؟ چرا مهمانی را بهم زده اید؟
ـ آن جا مرکز فساد بود، ما نمی توانستیم قبول کنیم که نزدیك مسجد محله مان، چنین جایی وجود داشته باشد. قبلاً بارها تذکر داده بودیم، اما گویا گوش شنوایی وجود ندارد.
ـ به شما چه ربطی داشت؟ مگر مملکت قانون ندارد؟ مگر شما مدعی العموم هستید؟
ـ نه، من فقط یك طلبه ی ساده هستم.
ـ به هر حال، بدجوری برای خودتان دردسر درست کرده اید. کار از دست ما هم خارج شده. باید تشریف ببرید سازمان امنیت.
کمی بعد، حسین را سوار جیپی کردند و به سوی ساواك بردند. حسین که از قبل انتظار چنین برخوردی را داشت، آرام بود و به سؤال های بازجو، جواب های شمرده ای می داد. آرامش و اطمینان او، برای بازجو باعث تعجب شده بود. با خود می گفت: «حتماً پشتش به جایی بند است که اصلاً نمی ترسد.»
ـ آقای غفاری! باز هم تکرار می کنم. شما دو جرم بزرگ انجام داده اید! اول این که وارد حریم شخصی مردم شده اید، دوم اینکه با ایجاد رعب و وحشت...
حسین نگذاشت حرف های بازجو تمام بشود.
ـ چرا همه اش می گویید شما؟ من که تنها نبودم. همه ی مردم محله با من بودند. تازه، اگر من دخالت نمی کردم، شورش مردم گسترده تر می شد و همه جا را به آتش می کشیدند. البته حق هم داشتند. شما هم به جای این حرف ها، واقعیت را درنظر بگیرید. من فکر نمی کنم برای حکومت صورت خوشی داشته باشد که جلوی مسجد، چنین جایی را علم کند.
بعد از مدتی، حسین را رها کردند تا برود. تا چند روز، اهالی محله در هول و اضطراب به سر می بردند. می ترسیدند از سوی ساواك، دنبال آن ها هم بیایند.

امـا بعـد از گذشـت یـك هفتـه، نگرانـی هـا کـم کـم از بـین رفـت. بعـد از آن هـم دیگـر کسی ندید که در باغ شارق، مهمانی های آن چنانی برگزار بشود.

۹

بستن باغ شارق در سال ۱۳۳۸، همان قدر که باعث خوشحالی اهالی محله شده بود، بر قدر و ارزش حسین هم افزود. حالا دیگر، همه حسین را دوست داشتند و دلشان می خواست روحانی بی باك و امام جماعت مسجدشان، در محله ی خودشان ساکن بشود. در آن موقع حسین هرچند از خانه ی بقال درآمده بود، اما هنوز در محله ی شاپور زندگی می کرد. بعد از مدتی، اهالی محله چند نفر را از بین خودشان انتخاب کردند تا درخواست شان را با حسین درمیان بگذارند. حسین، وقتی اصرار آن ها را دید، گفت: «من نمی توانم به این جا بیایم. توانش را ندارم.»
یکی از مردهایی که وظیفه ی گفتوگو با حسین را به عهده گرفته بود، «سید جواد فاطمی» نام داشت. سید، مرد خوبی بود و در کارخانه ی روغن نباتی کار می کرد. او پیشنهاد کرد: «اصلاً بیایید منزل ما و در طبقه ی دوم ساکن بشوید. اجاره هم نمی خواهم بدهید.»
سرانجام حسین تسلیم حرف های دوستانش شد و به خانه ی آقای فاطمی آمد. در این سال ها، فعالیت های سیاسی حسین، گسترده شده بود و در بعضی از سخنرانی هایش، به طور علنی به سران حکومت بد و بیراه می گفت، برای همین هم به زودی پایش به ساواك باز شد: بار اول در سال ۱۳۴۰ بود. شاید کینه ی بستن باغ شارق هم در این دستگیری دخالت داشت. به مدت چهل روز، حسین را در سلول انفرادی زندانی کردند و روزی یکی دو بار برای بازجویی و شکنجه بردند. ساده ترین شکنجه ها، شلاق زدن با کابل بود. چیزی که حسین معمولاً هر روز، بهره ای از آن می برد. سرانجام وقتی نتوانستند حرفی از او بیرون بکشند یا اعترافی بگیرند، مجبور شدند رهایش کنند.
حسین وقتی آزاد شد، حسابی لاغر شده بود، اما خوشحال بود که توانسته است از این آزمایش سخت، سربلند بیرون بیاید. به زودی ارتباطش را با دوستان سابقش برقرار کرد و راهی قم شد. در این سال ها، سرکوب و اختناق کامل بر کشور حاکم بود. شاه توانسته بود «لایحه ی اصلاحات ارضی» را به تصویب برساند و با حمله به دانشگاه، حرکت های آزادی خواهانه را سرکوب کند. در همین سال اسداله علم که روزی مهمان احمد شارق بود، به نخستوزیری رسید. یکی از روزهای پاییزی، وقتی حسین از قم برگشت،

خیلی ناراحت بود. عذرا پرسید: «چی شده؟»
حسین گفت: «لایحه ی انجمن های ایالتی و ولایتی در هیئت دولت به تصویب رسیده.»
عذرا گفت: «این یعنی چه؟»
حسین گفت: «یعنی این که از این پس، اولاً به زن ها حق رأی داده می شود. دوماً انتخاب شوندگان و نماینده ها، لازم نیست که حتماً در مراسم سوگند، به قرآن قسم بخورند. این جوری، هم قصد دارند زن ها را بازیچه قرار بدهند، هم این که می خواهند قسم خوردن به قرآن را از رسمیت بیندازند.»
ـ هیچ اعتراضی به این لایحه نشده است؟
ـ چرا! علما می خواهند برای شاه نامه و تلگراف بفرستند و خواستار لغو این لایحه بشوند.
ـ تو چه کار می کنی؟
ـ از دست من همین قدر برمی آید که توی سخنرانی هایم، اهداف واقعی این لایحه را انشاء کنم. علماء مصمم شده اند که جلوی اجرا شدن این طرح را بگیرند. فکر نمی کنم دولت بتواند زیاد مقاومت کند.
از آن پس، حسین سخنرانی های تندی علیه لایحه ی انجمن های ایالتی و ولایتی ایراد کرد. علمای قم و نجف هم دولت را زیر فشار گذاشتند تا این که در هفتم آذرماه سال ۱۳۴۱، هیئت دولت مجبور شد به طور رسمی، لغو این لایحه را اعلام کند. فعالیت های حسین در طول این سال از چشم ساواك پنهان نماند. اما از آن جا که اعتراض به طرح تصویب لایحه همگانی بود، دستگیری حسین، دردی را دوا نمی کرد.
سال ۱۳۴۲ از راه رسید. آن سال مسجدها و حسینیه ها شلوغ تر از همیشه بود. حسین می دانست که در طول سخنرانی هایش زیرنظر است، با این حال کوتاه نمی آمد و تمام چیزهایی را که باید بگوید، می گفت.
محرم آن سال، به راستی کربلا بود. چیزی به ۱۵ خرداد نمانده بود. به زودی این جمعیت ناراضی که از ظلم حکومت جانشان به لب شان رسیده بود، چنان فریادی سرمی دادند که برای همیشه در گوش تاریخ جاودانه بشود.
آن شب، شب پانزده خرداد بود و سخنرانی حسین، حال و هوای دیگری داشت. مأمورها که قبلاً سعی می کردند با لباس عادی، پای سخنرانی او بنشینند، این بار تعمد داشتند که خودشان را به رخ بکشند. فکر می کردند شاید بتوانند با این کار، جلوی آتشی را که در حال برافروخته شدن بود، بگیرند.

یـك سـرهنگ شـهربانی، بـا لبـاس نظـامی و پـوتین هـای سـربازی، ایـستاده بـود جلـوی مـسجد. بـه ظـاهر داشـت سـخنرانی را گـوش مـی داد، امـا در واقـع ایـستاده بـود آن جـا تـا همـه او را ببیننـد و بلکـه بترسـند. ولـی حـسین، ترسـی از کـسی بـه دل نداشـت. بـا حـرارت، از لایحـه هـای ضـدامنیتی هیئـت دولـت و مجلـس و از چیزهای دیگر، سخن می گفت.
همـه سـراپاگوش بودنـد. صـدایی از کـسی درنمـی آمـد. حتـی صـدای گریـه یـا شلوغ کردن بچه های کوچك شبستان هم شنیده نمی شد.
سـرهنگ بـا نـاآرامی روی پاهـاش جابـه جـا مـی شـد. قـبلاً دربـاره ی حـسین چیزهـایی شـنیده بـود، امـا هرگـز تـصور نمـی کـرد کـه او تـا ایـن حـد بـی پـروا باشـد. نمـی دانـست چـه کـار بایـد بکنـد. آیـا برگـردد و بـرود و بگویـد تحمـل شـنیدن آن حـرف هـا را نداشـته؟ یـا جمعیـت را بـشکافد و خـودش را بـه حـسین برسـاند و او را از منبر به زیر بکشد؟
سـرهنگ گـیج شـده بـود. مـی ترسـید ایـن کـار باعـث شـورش مـردم بـشود. و در هـر حـال، آینـده ی خـودش را تبـاه شـده مـی دیـد. چـه طـور مـی توانـست حـرف هـایی را کـه مـی شـنود، گـزارش کنـد؟ سـرهنگ کلافـه شـده بـود. ناگهـان صـدایی او را بـه خودش آورد.
ــ جنـاب سـرهنگ! شـما هـم اگـر مـی خواهیـد گـوش کنیـد! بنـشینید! منظورتـان چیست که ایستاده اید آن جا؟
سـرهنگ دیگـر نتوانـست طاقـت بیـاورد و بـا صـورت برافروختـه، از مـسجد بیرون رفت.
آن شـب حـسین آن قـدر حـرف زد کـه خـیس عـرق شـد. حـسابی خـسته شـده بـود، امـا راضی وخوشنود بود. وقتی به سوی خانه می رفت. باخود گفت: «منبر پربرکتی بود.»

۱۰

چیزی به نیمه های شب پانزدهم محرم نمانده بود. شب دیگری بود. حسین سعی می کرد بخوابد، اما نمی توانست. برای همین کتابی برداشت و مشغول مطالعه شد. بعد شنید که در می زنند. فکر کرد کیست که این وقت شب در می زند. و رفت که ببیند. دو مرد، دو طرف حیاط ایستاده بودند.
ـ آقای حسین غفاری؟
ـ بله!
ـ شما باید با ما بیایید!
حسین نپرسید که آن ها کی هستند و چرا باید باهاشان برود. انتظارش را داشت که به سراغش بیایند. گفت: «اجازه بدهید لباس بپوشم بیایم.»
ـ نمی شود.
ـ پس اجازه بدهید اقلاً از خانواده ام خداحافظی کنم.
ـ نمی شود.
ـ بگذارید حداقل بگویم که دارند مرا می برند.
ـ نمی شود.
حسین چشم چرخاند به سوی اتاق. دید عذرا دارد می آید به سویشان. خوشحال شد. دست کرد در جیب پیراهنش. هرچه پول داشت بیرون آورد.
ــ بیا این پول ها را بگیر! دارند مرا می برند. مواظب خودتان باشید! خداحافظ! عذرا به آرامی جلو آمد و پول ها را گرفت. مأمورها مانع نشدند. کمی جلوتر، ماشینی با چراغ های روشن ایستاده بود. حسین را سوار ماشین کردند و چشم هایش را بستند. ماشین راه افتاد. حسین نمی دانست که او را به کدام طرف شهر می برند. وقتی چشم هایش را باز کردند، در اتاق کوچکی بود. مدتی بعد، بازجوها به سراغش آمدند. بعد از بازجویی به بندی منتقل شد.
زندان یا بازداشتگاه یا هرچه که بود، وضع عادی نداشت. روال معمولی بازجویی ها هم به هم خورده بود. معلوم بود که شیرازه ی کارها کمی از هم پاشیده است.
حسین خیلی زود فهمید که در آن جا تنها نیست و مبارزین اکثر شهرها را هم به همان بند آورده اند: علمایی از قم، زنجان، تبریز، تهران، شیراز، همدان، کرمان و یزد. حاج آقا «باقر قمی» را هم از مشهد گرفته و آورده بودند. در دل گفت: «خدایا شکرت! راضی ام به رضایت! هر چه در راه تو بکشم، می پذیرم.»

یاد سؤال های بازجو افتاد. بعضی از آن ها، خنده دار به نظر می رسید.
ـ چرا آمده ای این جا؟
ـ من خودم نیامده ام، مرا آورده اند؟
ـ پس چرا دیگران را نمی آورند؟
ـ هر کس که صدایی داشته باشد، دیر یا زود، جایش همین جاست. پس این همه آدم که دستگیر کرده اید، برای چیست؟
فرصتی برای شکنجه نبود. بازجو باید به سراغ زندانی های دیگر می رفت. برای همین هم خیلی زود حسین را به بند فرستادند و حالا تنها نگرانی اش از طرف خانواده اش بود. عذرا چه می کرد حالا؟

۱۱

عـذرا چـه مـی توانـست بکنـد جـز ایـن کـه بـا پـسر یـا بـستگان نـزدیکش، کلانتـری هـا را یکـی یکـی پـشت سـر بگـذارد؟ همـه جـا پـر از زنـدانی بـود. چنـین بـه نظـر مـی رسـید کـه بعـد از قیـام پـانزده خـرداد، قـصد خـاموش کـردن هـر صـدای رسایی را دارند.
آن هـا سـاعت هـا جلـوی کلانتـری هـا و زنـدان هـا معطـل مـی شـدند; پاسـبان هـا بـا تنـدخویی جـواب شـان را مـی دادنـد یـا آن هـا را بیـرون مـی راندنـد. همـه جـا حـرف یکی بود:
«از این آدمی که شما می گویید، ما خبر نداریم.»
شـب هـا، خـسته و ناامیـد بـه خانـه برمـی گـشتند. مـی دانـستند کـه در یـك جـای همـین شـهر، عزیـز دلـشان در بنـد اسـت. امـا کجـا؟ چـرا اقـلاً جـایش را نمـی گفتنـد؟ نگرانی داشت عذرا را از پا در می آورد.
ـــ نکنـد در ایـن شـلوغی هـا، بلایـی سـرش آورده باشـند؟ الان، وقـت مناسـبی اسـت بـرای زیـر آب کـردن سـر مخـالفین. ایـن اتفـاق تحـت الـشعاع، حـوادث دیگـر قرار می گیرد.
شـب هـا دسـت بـه دعـا برمـی داشـت، از خـدا مـی خواسـت کـه خبـری از حـسین بـه او برساند. از خدا می خواست که او را به سلامت نگه دارد.
حـالا دیگـر همـه مـی دانـستند کـه حـسین را دسـتگیر کـرده انـد. خبـر در همـه جـا پیچیـده بـود. عـده ای از دوسـتان مـسجدی حـسین هـم سـعی مـی کردنـد اثـری از او به دست بیاورند ولی موفق نمی شدند.
یـك شـب، همـین طـور کـه عـذرا نشـسته بـود و بـه فکـر حـسین بـود، صـدای در را شـنید، کـسی داشـت آهـسته در مـی زد. عـذرا بـه سـوی در رفـت و وقتـی آن را بـاز کـرد، دیـد یکـی از همـسایه هـایش ایـستاده جلـوی در. او کارمنـد شـهربانی بـود. کمـی نگران بـه نظـر مـی رسـید. هـی دوروبـرش را نگـاه مـی کـرد. انگـار مـی ترسـید زیرنظـر باشد.
ـ سلام خانم!
ـ سلام!
عـذرا بـا تعجـب، مـرد را نگـاه کـرد. چـه خبـر شـده بـود؟ چـرا او، نگـران بـه نظـر

می رسید؟
ـ فرمایشی داشتید؟
مرد، آهسته گفت: «من فهمیدم که حاج آقا را کجا زندانی کرده اند. ایشان در زندان "کمیته شهربانی" است.»
عذرا نفس راحتی کشید. گفت: «خیلی ممنون که خبرمان دادید.»
مرد گفت: «فقط یك خواهشی از شما دارم. مطلبی را که گفتم، از من نشنیده بگیرید.»
ـ چشم!
از مرد تشکر کرد و فردای آن روز، برای پیدا کردن حسین، به زندان شهربانی رفتند. مسؤولین آن جا، ابتدا منکر بودن حسین در آن جا بودند، اما وقتی سماجت خانواده ی غفاری را دیدند، سرانجام زیر بار رفتند و قبول کردند که حسین در زندان کمیته است و بعد از مدتی هم، اجازه ی ملاقات دادند.
خانواده ی حسین وقتی توانستند او را ملاقات کنند که تاریخ دادگاهش معلوم شده بود. به زودی محاکمه می شد و می توانستند بفهمند که چند ماه، زندان نصیبش می شود. زندان برای فردی مثل حسین، جای ناآشنایی نبود. شاید می دانست که بارها و بارها گذرش به آن جا خواهد افتاد و رهایی نخواهد یافت مگر با مرگ.
بدین ترتیب سال ها یکی پس از دیگری سپری شدند. زندانی شدن اولیه ی حسین چهل روز طول کشیده بود، اما در بار دوم نزدیك به چهار ماه حبس کشید. در سال های ۱۳۴۳ و ۱۳۵۰ هم، تا هشت ماه از سال را در زندان سپری کرد.

۱۲

اوایل تیرماه سال ۱۳۵۳ بود. شب بود و هوا می رفت که خنك بشود. حسین طبق معمول داشت به نواری که به تازگی از قم به دستش رسیده بود، گوش می داد. ناگهان صدای تلفن به گوش رسید. حسین صدای ضبط صوت را کم کرد. عذرا به سمت تلفن رفت، اما حسین نگذاشت او گوشی را بردارد.
ـ خودم جواب می دهم.
گوشی را برداشت. عذرا چشم دوخت به صورت حسین
ـ بله؟... بله!... شما؟ شما کی هستید؟
گوشی در دست حسین، معطل مانده بود. کمی نگران به نظر می رسید. عذرا پرسید: «قطع شد؟»
ـ نه، خودش قطع کرد.
ـ کی بود؟
ـ نمی دانم. خودش را معرفی نکرد.
ـ یعنی چه؟! پس برای چه زنگ زده بود؟
ـ یه هشدار داد و قطع کرد.
ـ هشدار؟! چه هشداری؟
عذرا با نگرانی چشم دوخته بود به دهان حسین. حسین توی فکر بود. انگار سعی می کرد از چیزی سر در بیاورد و نمی توانست.
ـ نگفتی! چه هشداری داد؟
حسین رو برگرداند به طرف همسرش.
ـ گفت احتمال دستگیری من هست. گفت خانه تان را جارو کنید.
ـ متوجه نشدی که کی بود؟ صدایش را نشناختی؟
ـ نه.
ـ منظورم این است که شاید رفیقی، دوستی خواسته سربه سرت بگذارد.
ـ نه، من دوستان این جوری ندارم. تازه صدا کاملاً غریبه بود. این را مطمئن هستم.
ـ یعنی راست می گفته؟
ـ نمی دانم. دو تا احتمال می شود داد. اولیش این است که آن غریبه راست گفته باشد و واقعاً قصد دستگیری مرا داشته باشند. دومیش این است که او،

مـأمور سـاواك باشـد و بـا ایـن حـرف قـصدشان ایـن باشـد کـه ببیننـد مـن چـه کـار می کنم.
ـ حالا چه کار می کنی؟
ــ هنـوز نمـی دانـم. بایـد فکـر کـنم. تـو ایـن چنـد سـال، آن قـدر بـا سـاواکی هـا برخـورد داشـته ام کـه رفتـار آن هـا، بـرایم قابـل تـشخیص اسـت. دلـم گـواهی مـی دهـد که آن غریبه راست می گفت.
نمـی توانـست زیـاد معطـل کنـد. بایـد هـر چـه زودتـر، تـصمیم مـی گرفـت. اگـر غریبـه راسـت گفتـه بـود، هـر آن امکـان داشـت کـه سـازمان امنیتـی هـا بـه خانـه بریزنـد. بایـد هرچـه زودتـر، همـه چیـز را از بـین مـی بـرد یـا در جـای مطمئنـی پنهـان مـی کـرد. خانـه پر بـود از کتـاب و جـزوه و نوارهـایی کـه حسین بـا زحمـت زیـاد، آن هـا را تهیـه کـرده بـود. حـالا بایـد همـه ی آن هـا را از بـین مـی بـرد. عجـب کـار سـختی! همـه شـان را جمـع کـرد وسـط اتـاق، امـا هـر چـه کـرد، نتوانـست از آن هـا دل بکنـد. آیـا راه دیگری نیست؟
شـب بـود و سـاواك نمـی توانـست بـدون جلـب توجـه، کوچـه را پـر کـرده باشـد. حـسین بـه سـوی در کوچـه رفـت; آن را بـاز کـرد و نگـاهی بـه بیـرون انـداخت تـا مطمـئن بـشود. خبـری نبـود. مـدتی طـول مـی کـشید تـا مأمورهـای سـاواك بـه سـراغ تلفـن هـای ضـبط شـده برونـد و بفهمنـد کـه غریبـه ای بـه منـزل غفـاری، زنـگ زده. آیـا غریبـه هـم مـی دانـست کـه تلفـن منـزل حـسین کنتـرل مـی شـود و بـرای همـین، بیشتر حرف نزد؟
حـسین مـی دانـست کـه فرصـت چنـدانی نـدارد و بایـد عجلـه کنـد. امـا ایـن همـه کتـاب و نـوار را کجـا مـی توانـست ببـرد؟ آن هـم در حـالی کـه دلـش نمـی خواسـت کـسی را بـه دردسـر بینـدازد و آن هـا را نـزد دوسـتان یـا اقـوامش بـه امانـت بگـذارد؟ ناگهـان بـه فکـر مـسجد افتـاد; مـسجد خـاتم الاوصـیاء، جـایی کـه در آن امـام جماعـت بـود. امـا اگـر آن جـا را هـم مـی گـشتند چـه؟ نـه، ایـن کـار دور از احتیـاط بـود. بعـد، بـه یـاد مـسجدی افتـاد کـه مـدتی بـود بـا کمـك دوسـتان و اهـالی محلـه، سـاختش را شـروع کـرده بودنـد. آیـا بهتـر نبـود کـه وسـایلش را بـه آن جـا ببـرد؟ بـه نظـر مـی آمـد کـه عاقلانه ترین راه، همین باشد.
گـونی کتـاب هـا و نوارهـا را برداشـت و از خانـه بیـرون زد. مـسجد در «پـارك شـهر» بـود. سـاختمان هنـوز بـرق نداشـت و تاریـك بـود. بـی آن کـه سـر و صـدایی ایجـاد کنـد وارد صـحن شـد. گـل دسـته هـا، در دو طـرف گنبـد، رو بـه آسـمان بـالا رفتـه بودنـد. بـا خـود گفـت: «خـدایا بـه امیـد تـو!» و رفـت طـرف گـل دسـته هـا و

شروع کرد به بالا رفتن از پله های مارپیچ. همه جا را گرد و خاك و مصالح برجا مانده از بنایی، پوشانده بود. بوی گرد و خاك، توی بینی اش پیچیده بود. به نظر می رسید جای خوبی برای پنهان کردن وسایلش پیدا کرده باشد. هیچ کس به فکرش نمی رسید که از این گل دسته های نیمه کاره بالا برود و در آن جا، دنبال کتاب یا نواری بگردد. گونی را بالای گل دسته، روی زمین گذاشت. دل کندن از چیزهایی که آن همه دوستشان داشت، برایش سخت بود. مدتی بالای سر گونی نشست. فکر کرد، شاید این رفتن، برگشتی را با خودش نداشته باشد. شاید دیگر هرگز این کتاب ها را نتوانم ببینم. شاید قرار است که من هفتمین کشته ی خانواده ام باشم. روی گونی را پوشاند. باید زودتر به خانه برمی گشت و خودش را آماده می کرد. وقتی به خانه رسید، چیزی به نیمه های شب نمانده بود. حالا می توانست به خیال راحت منتظر سازمان امنیت باشد. تصمیم گرفت لباس هایش را دم دست بگذارد تا مثل دفعه ی قبل، نتوانند فرصت لباس پوشیدن را هم از او بگیرند. عذرا می دانست که آن شب، آخرین شبی است که همسرش را می بیند، اما خودش را به خدا سپرده بود و دلشوره ی چندانی نداشت.

۱۳

صبح زود بود. حسین تازه نمازش را تمام کرده و نشسته بود به دعا خواندن. صدای زنگ که بلند شد، عذرا و حسین که تمام شب را بیدار مانده بودند، نگاهی به همدیگر انداختند. این وقت صبح، چه کسی ممکن بود در بزند جز ساواك؟
حسین به سرعت رفت طرف در تا صدای زنگ، بیش از این باعث آزار بچه هایش نشود. غافل گیری چندانی در بین نبود. چیزی در خانه باقی نمانده بود که لازم باشد پنهانش کنند.
در را که باز کرد، ساواکی ها به سرعت او را کنار زدند و دویدند به طرف اتاق ها، بعد در چشم بر هم زدنی، همه چیز را به هم ریختند; به دیوارها ضرب زدند; رویه ی لحاف و تشك ها را شکافتند، سوراخ های بخاری را نگاه کردند; ظرف ها را به هم زدند و آخر سر مقداری کتاب را - که حسین می دانست برایش بی خطر هستند و برای همین آن ها را پنهان نکرده بود - در چادری پیچیدند.
بچه ها بیدار شده و با وحشت مأمورها را نگاه می کردند. حسین برای این که آن ها را دلداری بدهد گفت: «طوری نیست، الان تمام می شود.»
و رو کرد به مأمورها :
- من چیزی برای پنهان کردن ندارم. چرا زندگی ام را به هم می ریزید؟
کسی توجه ای به حرفش نکرد. مدتی بعد، باز هم چشم هایش را بستند او را سوار ماشین کردند. ماشین به سرعت در خیابان های شب زده راه افتاد. حسین جایی را نمی دید، اما بار اولش نبود. می دانست که دارند می روند سمت میدان «توپخانه» و «کمیته ی مشترك ضد خرابکاری».

۱۴

صدای پای آمد. کسی داشت به سلول نزدیك می شد. حسین می دانست که آمده اند دنبال او. چیزی نگذشته بود که صدای پا، درست پشت در سلول قطع شد. در را باز کردند.
ـ سرت را بیاور جلو!
سرش را پیش برد. کسی که دنبالش آمده بود، چشم بندی به چشم های حسین زد، حسین می دانست که دوباره دارند می برندش به سوی اتاق بازجویی، این بار، چه کسی، به قول خودشان وظیفه ی پذیرایی از او را به عهده داشت؟ «حسینی»، «آرش»، «رسولی» یا «دکتر پرویز»؟ چه فرقی می کرد؟
ـ این دفعه دیگه جان سالم به در نمی بری آقای حسین غفاری. این چندمین باری است که تو را می گیریم؟ حسابش را داری؟ از دست من که در رفته.
بازجو، عجله ای برای شروع نشان نمی داد. انگار دلش می خواست حرف های پراکنده بزند، اما آخر سر خسته شد یا حوصله اش سر رفت. گفت حسین را بخوابانند روی تخت. بعد کابل را به دست گرفت. چند بار چرخاند تا صدای تهدید کننده اش بلند شود و شروع کرد به شلاق زدن.
حسین می دانست که این فقط یك پذیرایی ساده است و شکنجه های اصلی هنوز شروع نشده. بازجو، همان طور که شلاق می زد، بدوبیراه هم می گفت: مردکه یك دنده! باید خیلی زودتر از این ها می آمدیم سراغت. گذشت سال ها، هیچ اثری بر تو نداشت، ذره ای هم اصلاح نشده ای.
ـ بس کنید! دیگر نزنیدش!
کسی وارد اتاق شده بود.
ـ چرا این بیچاره را اذیت می کنید؟
بازجو گفت: «کلی شقی می کند. باید کمی نرمش کرد.»
مرد گفت: «قول می دهم دست از این کارها بردارد. دیگر جوان نیست. سنی از او گذشته.»
بعد کاغذ و خودکار خواست.
ـ چشم هایش را باز کنید!
چشم بند حسین را برداشتند و او را کشیدند پشت میز، مردی که تازه وارد

شده بود، با مهربانی ساختگی، رو کرد به حسین گفت: «بشین! چیزهایی را که ازت می خواهند بنویس و خودت را خلاص کن! چرا به خودت رحم نمی کنی.»
مرد بیرون رفت. بازجو گفت: «شروع کن به نوشتن!»
- چی بنویسم!
- سرگذشت خودت را.
- شما که می دانید!
- دوباره بنویس! از اول!
چاره ای نبود. باید می نوشت. شروع کرد به سیاه کردن کاغذ. کارش که تمام شد، بازجو آمد جلو و کاغذها را برداشت. در حال قدم زدن آن ها را خواند و بعد برگشت و با لگد، محکم کوبید به پهلوی حسین، طوری که او، از پشت میز، به زمین پرت شد.
ــ مرا مسخره کرده ای؟ این جا که چیزی ننوشته ای! در سال فلان به دنیا آمدم، در سال فلان به تبریز و قم رفتم. در سال فلان، از آیت الله حکیم و کوه و کمره ای، اجازه ی اجتهاد گرفتم... این ها به چه درد من می خورد؟ بنویس چرا دست از خرابکاری برنمی داری. بنویس چه کسی مأمورت کرده بود که در سال ۴۱ علیه لایحه ی انجمن های ایالتی و ولایتی آن همه جنجال راه بیندازی، بنویس حالا چرا دست برنمی داری، بنویس وقتی به قم می روی، با چه کسانی ملاقات می کنی، بنویس چرا آن سخنرانی های تحریك آمیز را انجام می دهی...
حسین چیزی نگفت. بازجو که عصبانی شده بود، غرید: «اول هم بهت گفتم، این بار یا حرف می زنی یا خلاصت می کنم. انتخابش با خودت است.» و بعد رو به بیرون اتاق داد زد: «صندلی! صندلی الکتریکی را آماده کنید!»
بازجویی حسین، چند هفته ای به طول کشید. در این زمان روزهای سختی بر عذرا می گذشت. یك روز به قصد ملاقات حسین راه افتاد، اما بی فایده بود رفتنش. به او گفتند هنوز بازجویی حسین تمام نشده و اجازه ی ملاقات با کسی را ندارد. چاره ای نبود جز صبر کردن.
روزهای گرم تابستان به کندی سپری می شد. هوا سنگین بود و بر قفسه ی سینه فشار می آورد. روزها هیچ تنوعی نداشت. هر روز انگار سالی بود. حسین بیشتر وقتش را با عبادت و راز و نیاز با خدا سپری می کرد و شب ها به سختی می توانست بخوابد. رو به هر طرف که می چرخید، زخم هایش اذیتش می کردند. یکی دو روزی بود که بازجویی اش در کمیته ی مشترك ضد

خرابکاری، به پایان رسیده بود و منتظر بود که به زندان منتقل بشود. سرانجام یک روز او را سوار ماشین سرپوشیده کردند و به سوی زندان قصر بردند. حسین ابتدا در بند شش محبوس بود و بعد به بند عمومی فرستاده شد.
ورود حسین به زندان، وضع آن جا را به کلی عوض کرد. حسین از بچگی عادت کرده بود به سخت کوشی، چیزی که در زندان هم نمی خواست از آن دست بردارد. از همان اول، برنامه ی منظمی برای خود چید. روزی هشت ساعت مطالعه می کرد. چهار ساعت هم به دیگران، قرآن و نهج البلاغه و فقه درس می داد. شب هایش مثل سابق، با خواندن دعای افتتاح و مناجات و نماز، سپری می شد. گاهی هم به فکر فرو می رفت. به عمر شصت ساله اش می اندیشید; به کارهایی که انجام داده بود; به کودکی سختش، به دوران دربه دری و سختی هایی که کشیده بود و... در روزهایی که شلاق خورده بود و نمی توانست راه برود، به سختی می توانست نماز شب بخواند، اما به هر شکلی بود، بعد از نیمه شب هم به نماز می ایستاد.
در آن بند، به جز حسین، چند روحانی دیگر هم بودند. در همان روزهایی که حسین درس دادن قرآن و نهج البلاغه را شروع کرده بود، یکی از آن ها پیغامی برای حسین فرستاد.
«بهش بگویید این جا که مسجد نیست. بگویید آخوندبازی را بگذارد کنار، این هایی که این جا می بیند، زندانی هستند نه پامنبری ایشان. خیلی هاشان هم مسلمان نیستند. بگویید رعایت حال آن ها را هم بکند. شاید ناراحت بشوند از دیدن این کارها.
هم اتاقی حسین، پیام راکه رساند، حسین پرسید: «کی این حرف هارا زد؟»
ـ آقای گنجه ای؟
حسین هنوز نمی دانست که اتاق آقای گنجه ای کدام است. برای همین هم از هم اتاقی اش خواست که او را پیش گنجه ای ببرد. اتاق گنجه ای شلوغ بود. حسین وانمود کرد که برای احوال پرسی آمده و آن قدر صبر کرد تا این که دور و برشان خلوت شد. آن وقت رو کرد به گنجه ای و گفت: «آقای گنجه ای! این چه پیغامی است که برای من فرستاده ای؟»
گنجه ای گفت: «چه طور مگه؟ گفتم این جا زندانی های کمونیست هم هستند و ما باید رعایت...»
حسین نگذاشت حرف گنجه ای تمام بشود.
ــ خجالت نمی کشی؟ اسم خودت را هم گذاشته ای روحانی! مگه من و تو

وظیفه ای به عهده مان گذاشته نشده؟ چرا ما باید تابع کمونیست ها باشیم؟ آن هم در حالی که به درستی راه و روش مان ایمان داریم. تازه، اگر آن ها برای مارکس و سوسیالیسم مبارزه می کنند، ما برای خدا مبارزه می کنیم. اصلاً اگر آن ها واقعاً کافر باشند، خیلی از کارها را باید از دست شان در بیاوریم.
ـ مثلاً چه کارهایی را؟
ـ مثلاً تقسیم غذا یا شستن ظرف ها را. بهتر است مسؤول این کارها یك مسلمان باشد.
ـ نکند خودت به تنهایی می خواهی ظرف های ۲۰۰ نفر را بشویی؟
ـ اتفاقاً همین تصمیم را هم دارم.
ـ این حرف ها را جای دیگر تکرار نکن آقای غفاری. اگر به گوش دیگران برسد، برایت گران تمام می شود.
ـ مهم نیست.
و همان طور شد که گنجه ای گفته بود. حرف های حسین در بند پیچید و باعث شد عده ی زیادی از زندانی ها، از او کناره گیری کنند. همه فکر می کردند این کار باعث خواهد شد حسین به تنهایی خودش پناه ببرد، ولی او دست بردار نبود. هر وقت کسی را گیر می آورد، با او به گفتوگو می نشست و سعی می کرد خوبش کند.
زندانی هایی که در اثر بدگویی دیگران، ذهنیت خوبی نسبت به حسین نداشتند، وقتی مدتی با او برخورد می کردند، تحت تأثیرش قرار می گرفتند. حالا دیگر وضع به گونه ای عوض شده بود که برخی از مخالفین حسین، احساس خطر می کردند. طوری که یك روز، مسؤول آن ها، خواستار بحث با حسین شد.
ـ من حاضرم با شما در حضور زندانی ها مناظره کنم.
ـ چه چیزی بهتر از این! شاید این مناظره، منشاء خیری هم شد.
قرار مناظره برای روز بعد گذاشته شد. آن روز بحث به درازا کشید و تصمیم گرفتند ادامه ی آن را به روز دیگری واگذار کنند. اما دو روز هم کافی نبود.
هر شب، وقتی حسین به گفتوگویش با رییس مخالفین عقاید خود می اندیشید، خوشحال می شد. او شاهد بود که چگونه، کم کم رفتار اطرافیان رییس نسبت به او عوض می شود. حتی چندتایی از آن ها، از دوستان حسین شده بودند.
کار به جایی رسید که حسین، عملاً به سرپرست بند تبدیل شد. خودش

برای آن همه آدم، سالاد درست می کرد، خودش غذای همه را تقسیم می کرد، خودش ظرف ها را می شست. حالا دیگر همه از او راضی بودند. می دانستند که آدم منصفی است و بی خودی، جانب کسی را نمی گیرد. برای همین هم وقتی اختلافی پیش می آمد، این حسین بود که پادرمیانی می کرد. این جور وقتها، هر دو طرف، نظر حسین را می پذیرفتند و حرفی بالای حرف او نمی زدند. فرقی هم نمی کرد که مسلمان باشند یا نه. حسین بین همه، از احترام برخوردار بود:

یك روز صبح، وقتی برای نماز بیدار شد، دید طبق معمول، زندانی های غیرمسلمان، خواب هستند. حسین به یکی از آن ها نزدیك شد و صدایش زد:

ـ بلند شو! بلند شو! وقت نماز است.

زندانی چشم باز کرد و با تعجب حسین را نگاه کرد. می دانست که حسین از اعتقادات او باخبر است و حتماً با صدا کردنش، قصد سربه سر گذاشتن با او را داشت.

ـ چه وقت شوخی است حاج آقا؟

حسین گفت: «شوخی؟! چه شوخی ای؟ می گویم وقت نماز است، بلندشو نمازت را بخوان!»

زندانی لبخندی زد. گفت: «تو که می دانی. من مارکسیستم.»

حسین انگار حرف او را نشنید.

ـ بلند شو! تنبلی نکن!

زندانی، برای این که از دست حسین خلاص بشود، گفت: «ولم کن حاج آقا، به خدا من مارکسیستم. چه طوری حالیت کنم؟»

حسین که احساس می کرد مچ حریف را درست به موقع گرفته است، به سوی او رفت. پتو را از روی سرش کنار زد و گفت: «تو فقط یك دروغ گویی؟»

ـ دروغ گو؟ برای چه ؟!

ـ دروغ گفتی که مارکسیستی؟

ـ از کجا می دانی؟

ــ اگر واقعاً مارکسیستی، چرا به خدا قسم خوردی؟ مگه مارکسیست ها به خدا اعتقاد دارند؟

زندانی، حسابی غافل گیر شده بود. کمی فکر کرد و بعد لبخندی زد و به احترام حسین، از خواب صبحش گذشت.

به زندانی ها اجازه داده بودند که هر روز صبح، در محوطه ی زندان بدوند و نرمش کنند. هر روز صبح، قبل از صبحانه، زندانی ها صف می بستند و چند دور

در حیاط می دویدند و بعد به شکل دایره می ایستادند و نرمش می کردند. با این که سنی از حسین گذشته بود، اما سعی می کرد در این عرصه هم از دیگران عقب نماند. چیزی نگذشت که حسین کار را به جایی رساند که می توانست جلوی همه بدود و بدون احساس خستگی، تا آخر، همپای دیگران باشد. هنوز محاکمه نشده بود اما می دانست که این بار، باید خودش را برای حبس طولانی تری آماده کند. ورزش می توانست سلامتی جسمی اش را تضمین کند، همان طور که دعا و نماز، سلامتی روحی اش را.
به زودی پاییز از راه رسید. هوا داشت رو به سردی می گذاشت. دم غروب، دسته های چند صدتایی کلاغ ها، از بالای زندان قصر می گذشتند و می رفتند طرف کوه های شمیران. صدای قار قارشان را به راحتی می شد شنید. دیدن شان حسین را دلتنگ می کرد. یاد غروب های دهخوارقان می افتاد. آن وقت هایی که کودکی بیش نبود و روی زمین کار می کرد و عصرها، دسته های کلاغ ها، از بالای سرشان می گذشتند، فکر می کرد هیچ وقت در زندگی اش، روز خوشی نداشته است. یا درگیر کار و نداری و فقر بوده است یا درگیر مبارزات سیاسی. تنها دلخوشی اش این بود که می دید هرگز زیر بار ظلم، تسلیم نشده است. با خود می گفت: «نباید بگذارم شرایط زندان روحیه ام را خراب کند و مرا از راهم باز دارد.» شاید برای همین بود که یك روز سر ظهر، شروع کرد به اذان گفتن در بند. چیزی نگذشت که دوستش آقای مالکی هم به او پیوست. زندانبان ها که اول فکر کرده بودند این کار ادامه پیدا نخواهد کرد، احساس خطر کردند. برای همین هم وسط یکی از اذان ها، حسین را کشان کشان با خودشان بردند و با مشت و لگد، افتادند به جانش.
ـ آخرین بارت باشد که اذان می گویی. مگه این جا مسجد است؟
ـ فکر کرده اید فقط در مسجد می توان اذان گفت؟
ـ به هر حال از این به بعد، حق نداری اذان بگویی. اگر بنا باشد اذان گفته شود، باید قبلاً اجازه بگیری. سرخود نمی توانی این کار را بکنی.
ـ چه کسی باید به من اجازه ی اذان گفتن بدهد؟ من خودم مجتهدم. وظیفه ی شرعی ام را می دانم. می توانم فتوا بدهم. اذان گفتن را هم ترك نخواهم کرد، حتی اگر مرا بکشید.
آن شب، نوبت آقای مالکی بود که اذان بگوید. وقتی صدایش در بند پیچید، زندان بان ها او را هم برای کتك زدن بردند. کتك زدن مالکی، شیوه ی جدیدی داشت. او را در پتو پیچیدند که نتواند تکان بخورد. بعد هم آن قدر

زدندش که بی هوش شد. اما مالکی هم حاضر نشد، اذان گفتن را ترك کند. دیگر کتك زدن حسین و دوستش هیچ فایده ای نداشت و فقط باعث خشم بیشتر زندانی ها می شد. برای همین هم، حسین و دوستش را به حال خودشان رها کردند. حسین هم از این فرصت استفاده کرد و نماز جماعت راه انداخت.
مسؤول بند وقتی این کار حسین را دید، نگهبان را به دنبال او فرستاد.
ـ بگو وسایلش را جمع کند و آماده انتقال باشد.
حسین لباس ها و ظرف غذایش را برداشت و به دفتر مسؤول بند آمد.
ـ تو درست بشو نیستی؟
ـ چرا، اتفاقاً در همین مسیر دارم قدم برمی دارم.
بحث با حسین فایده ای نداشت. مسؤول بند دستور داد حسین را به بند عادی ها بفرستند تا با خلاف کارها و قاچاقچی ها، دمخور بشود. فکر می کرد با این کار، می تواند روحیه ی او را خراب کند. اما بعد از مدتی متوجه شد که حسین آن جا هم دارد کار خودش را ادامه می دهد و کم کم می رود که زندانی های آن بخش را هم زیر نفوذ خود بگیرد. چاره ای نبود جز آن که دوباره او را به بند سیاسی ها برگرداند.

۱۵

روزها کوتاه بود و به سرعت سپری می شد. هوا سرد شده بود. صبح ها، زندانی ها از سرما بیدار می شدند و سعی می کردند هرچه بیشتر، خودشان را در پتوهاشان بپیچند، اما نمی توانستند جلوی نفوذ سرما را بگیرند.
به هر زندانی چند پتو داده بودند تا از آن ها به عنوان زیرانداز، تشك و رو انداز استفاده کند، اما یك روز به دستور سرگرد زمانی - رییس زندان - برای تنبیه، پتوها را گرفتند و با خود بردند، هیچ کس نمی دانست دلیل این کار چیست. بعد از ساعتی اعلام کردند که هر نفر، فقط می تواند یك پتو تحویل بگیرد. آن شب، هیچ کس نتوانست از سرما بخوابد. زندانی ها نمی دانستند با یك پتو چه کار کنند! اگر پتو را می کشیدند رویشان، سرمای زمین اذیتشان می کرد و اگر آن را می انداختند زیرشان...
بعضی از زندانی ها چاره ای ندیده بودند جز این که پتو را دور خودشان بپیچند و در گوشه ای، تکیه بزنند و به دیوار و به انتظار صبح بنشینند تا هوا روشن بشود و ساعات هواخوری برسد و بتوانند بیرون بروند و خودشان را بکشند زیر آفتاب; بعد هم به دیوار تکیه بدهند و چرت بزنند.
همه کلافه شده بودند، اما کسی جرأت نمی کرد اعتراض بکند. حسین وقتی این وضع را دید، سرانجام صبرش به سرآمد. خودش را رساند پشت میله های بند و داد زد: «نگهبان! نگهبان!»
بعد از مدتی، نگهبان از راه رسید و گفت: «چه خبرته این وقت شب داد می زنی؟»
- بگو سرگرد زمانی بیاید این جا! می خواهم باهاش حرف بزنم.
ـ بگیر بخواب، اگر هوس کتك خوردن نکرده ای. سرگرد زمانی را می خواهی چه کار؟
ـ مگه می شود خوابید؟ همه دارند از سرما می لرزند. بگو پتوهای ما را پس بدهد.
نگهبان داد زد: «بی خود سروصدا راه نینداز! من نمی توانم این کار را بکنم.»
حسین گفت: «پس من هم آن قدر داد می زنم تا سرگرد صدایم را بشنود.»
کاسه اش را برداشت و با آن، شروع کرد به ضربه زدن. صدای برخورد کاسه با میله های بیرونی بند، بیش از نیم ساعت ادامه پیدا کرد، حالا، همه ی زندانی ها

از جایشان بلند شده و منتظر عاقبت کار بودند. سرانجام، سر و صدای حسین، سرگرد را به داخل بند کشید. وقتی نزدیك شد، زندانی ها از میله ها فاصله گرفتند و بعضی از آن ها هم از ترس، خودشان را زدند به خواب، سرگرد که خواب آلود بود، گفت: «چه خبرته شیخ» بند را گذاشته ای روسرت!» حسین گفت: «بگو پتوهای زندانی ها را تحویل بدهند. دارند از سرما می لرزند.»
سرگرد خندید. گفت: «سنگ خودت را داری به سینه می زنی پیرمرد. چرا رویت نمی شود بگویی سردت است و پتویت را می خواهی؟ چرا داری دیگران را خرج می کنی؟ باشد، دستور می دهم به خاطر سنت، پتوهای تو را پس بدهند؟»
حسین گفت: «من اگر فقط به فکر خودم بودم، الان جایم این جا نبود. شما هم به نفع تان است که پتوها را پس بدهید، وإلاّ ما شورش می کنیم، درها را می شکنیم، زندان را به هم می ریزیم.»
سرگرد گفت: «اگر این اتفاق بیفتد، چنان بلایی سر تو می آورم که حتی نمی توانی تصورش را بکنی.»
برخورد حسین با سرگرد زمانی، باعث شد که زبان زندانی های دیگر هم باز بشود. کم کم صدای اعتراض از این ور و آن ور بلند شد و چیزی نگذشت که اوضاع بند به کلی در هم ریخت. دیگر نمی شد با تهدید، جلوی زندانی ها را گرفت.
سرگرد وقتی وضع را این طور دید، سرانجام مجبور شد کوتاه بیاید پتوها را برگرداند، اما کینه ی حسین را هم به دل گرفت.
این برخورد، باعث شد حسین بیش از پیش، نزد زندانی ها محبوبیت پیدا کند.

۱۶

چیزی به روز محاکمه باقی نمانده بود. عذرا مرتب به ملاقات همسرش می آمد. حسین از او درباره ی مسجد می پرسید و این که نماز جماعت را کی می خواند یا این که مأمورها باز هم خانه شان را گشته اند یا نه. مراقب داد می زند: «آقای غفاری چند بار باید به شما بگویم؟ حق ندارید ترکی حرف بزنید، فارسی بگویید تا بدانم چه می گویید.»
اما گوش حسین، بدهکار نبود. عذرا می پرسید: «فکر می کنی چه قدر برایت ببرند.»
و حسین می گفت: «نمی دانم، ولی همین روزها معلوم می شود.»
سرانجام روز محاکمه فرا رسید. آن روز حسین در حیاط زندان، پای دیوار نشسته بود که از بلندگو صدایش کردند.
ـ حسین غفاری به دفتر محاکمه!
بلند شد و راه افتاد. نمی دانست چه کارش دارند. نگهبان گفت: «سریع آماده شود برای اعزام به دادگاه.»
کمی بعد پاسبانی آمد، به دست حسین دستبند زد و او را از بند بیرون برد. در حیاط پشتی، مینی بوسی به انتظارشان بود. مینی بوس مخصوص انتقال زندانی بود و پنجره کوچکی در سقفش داشت که تنها دریچه ی ورود نور بود.
بعد از انجام تشریفات، مینی بوس از زندان خارج شد و راه افتاد طرف دادسرای ارتش. دادسرا در چهارراه قصر واقع شده بود. در آن جا بار دیگر به حسین دستبند و چشم بند زدند و او را از پله های زیادی، بالا بردند. وقتی چشمش را باز کردند، به نظرش رسید که در طبقه ی چهارم یا پنجم ساختمانی است. مدتی از این اتاق به آن اتاق بردندش و بعد پاسبانی آمد و او را وارد صحن دادگاه کرد و روی یکی از صندلی ها نشاند.
رییس دادگاه ـ که کسی نبود جز سرلشگر زاهدی ـ مشغول ورق زدن پرونده ای بود. دادستان هم سرجای خودش نشسته بود و ظاهراً چیزی را می خواند. پیرمردی به حسین نزدیك شد و خودش را سرهنگ بازنشسته و وکیل او معرفی کرد. او کسی نبود جز سرهنگ غفاری که نسبت دوری هم با حسین داشت.
ـ امیدوارم با دفاع خوب، بتوانیم از مجازاتت بکاهیم.

سرهنگ، ورقه ای را از لای پوشه اش بیرون آورد.
ـ بیا این را بخوان و به عنوان لایحه ی دفاعیه، از رویش بنویس و امضا کن.
حسین، متنی را که سرهنگ داده بود خواند و به سرعت آن را برگرداند.
ــ این که شبیه توبه نامه است. من این همه شکنجه شدم و ذره ای کوتاه نیامدم، آن وقت انتظار داری این جا توبه نامه بنویسم؟
سرهنگ، سعی می کرد او را قانع کند.
ـ آقای غفاری! این جا دادگاه است. باید زرنگ باشی تابتوانی تخفیف بگیری.
ــ من احتیاج به این جور تخفیف ها ندارم. به نظر می آمد دادستان و رییس دادگاه، قبلاً فرصت نکرده اند که پرونده ی حسین را بخوانند و این کار را گذاشته اند برای وقت دادگاه.
مدتی بعد، جلسه رسمیت یافت و نماینده ی دادستان، از رییس دادگاه اجازه گرفت که دادنامه اش را بخواند.
سرلشگر زاهدی گفت: «بفرمایید!»
دادستان سرفه ای کرد و گفت: «به نام نامی اعلی حضرت همایونی، شاهنشاه آریامهر! متهم غیرنظامی حاضر در دادگاه، حسین غفاری نام دارد. او یك فرد جامد، افراطی و متعصب است، یك به اصطلاح روحانی که...»
باشنیدن این جملات، حسین نتوانست سرجایش بنشیند. کلماتی که دادستان به کار می برد، دارای بار حقوقی سنگینی بود: در آن روزها، جامد به کسی گفته می شد که «انقلاب سفید» شاه را درك نکرده باشد; به افرادی هم که دست به مبارزات مسلحانه می زدند، افراطی می گفتند. دادستان با چند کلمه، همه ی این اتهام ها را به حسین نسبت داده بود و او نمی توانست ساکت باشد.
ـ آقای دادستان! این حرف ها چیست که می زنی؟
سرلشگر زاهدی با چکش روی میزش کوبید و داد زد: «ساکت باش زندانی، و اتهام هایت را گوش کن!»
حسین گفت: «من اگر قرار بود به وظیفه ام عمل نکنم و ساکت باشم، این جا چه کار می کردم؟ من باید حرفم را بزنم. این تنها چیزی است که از دستم برمی آید. آقای دادستان به من می گوید به اصطلاح روحانی! چه کسی باید تشخیص بدهد که من روحانی هستم یا نیستم؟ آیا آیت الله حکیم و کوه کمره ای و دیگر علماء، به اندازه ی آقای دادستان نمی فهمیدند که به من اجازه ای اجتهاد داده اند و فرموده اند: «یحرم علیك التقلیه»؟ حالا این آقا به

من توهین می کند. کلماتی را به کار می برد که خودتان به خوبی می دانید چه بار حقوقی ای دارد. به من می گوید به اصطلاح روحانی! آقای رییس! تا آقای دادستان حرف هایش را پس نگیرد، من به سؤال ها جواب نخواهم داد. من مجتهد هستم. مطابق قانون اساسی، حتی شاه هم حق ندارد به مجتهدین توهین کند چه رسد به نوکر او.»
دادستان گفت: «حال که اسم اعلی حضرت را آوردید، پس لااقل بگویید نظرتان درباره ی ایشان چیست؟»
حسین گفت: «اعلی حضرت و پدرشان، دست نشانده ی انگلیس و آمریکا هستند. وقتی رضاشاه نتوانست منافع انگلیس را تأمین کند، آن ها او را بردند و پسرش را به جایش آوردند. پسری که زیر چتر حمایت آمریکاست.»
رییس دادگاه، از جایش بلند شد. داد زد: «خفه شو مردك!» و سرهنگ غفاری، سعی کرد حسین را سرجایش بنشاند، اما حسین ننشست. می دانست که دیگر از زندان رهایی نخواهد یافت و نمی خواست حرف هایش ناگفته بمانند.
ـ شما می توانید به من بگویید خفه شو! حتی می توانید به راحتی خفه ام کنید! اما چیزهایی را که گفتم، عین حقیقت است و من خفه بشوم یا نشوم، حقیقت تغییر نخواهد کرد.
مدتی، جو جلسه به هم ریخت. بعد رییس دادگاه دوباره با چکش بر میزش کوبید و همه را آرام کرد.
ـ ادامه بدهید آقای دادستان!
دادستان گفت: «آقای غفاری! شما متهم هستید به تماس با خرابکاران...»
حسین دوباره از جایش بلند شد.
ـ خرابکاران؟! منظورتان از خراب کاران چیست؟ شما چه طور جرأت می کنید عده ای را که برای نجات این کشور به پا خاسته اند، خرابکار بنامید؟ آیا علما و روحانیون خراب کار هستند یا مردمی که از ظلم و جور شما به ستوه آمده اند؟
سرهنگ غفاری، خودش را رساند بغل گوش حسین. گفت: «آقای غفاری! چرا دارید همه چیز را خراب می کنید؟ انگار این جا را با محل سخنرانی، اشتباه گرفته اید. من ناسلامتی وکیل شما هستم. اقلاً به من هم اجازه ی صحبت کردن بدهید.» حسین بی آن که به حرف های او توجهی بکند، نشست سرجایش. نفس نفس می زد و عصبانی بود.

سرهنگ غفاری، اجازه ی صحبت گرفت و شروع کرد به دفاع از موکلش.
ــ آقای رییس! شما خودتان می بینید که موکل من چه وضعیتی دارد. سنی از ایشان گذشته. پیرمرد هستند. شما مطمئن باشید، ایشان از کارهایی که کرده و از حرف هایی که الان زد، قصد سویی نداشته و ندارد. می بینید که! او نیاز به کمك دارد. پیرمردی است که احتیاج به بخشش...
حسین حرف او را برید.
ــ بنشینید سرجایتان آقای وکیل! این حرف های بیهوده چیست که می گویید؟ منظورتان چیست؟ می خواهید بگویید که من ندانسته عمل کرده ام یا حرف می زنم؟ نه خیر آقا! من با آگاهی و شناخت، قدم در این راه گذاشته ام. من برای دفاع از شیوه ی حسین بن علی(ع) به این راه آمده ام. به من می گویید پیرمرد؟ پیرمرد خودتان هستید. من هیچ اشتباهی مرتکب نشده ام. چه کاری کرده ام که نیازمند بخشش باشم؟ من راهی را رفته ام که به آن ایمان کامل دارم. آیا مخالف نوکری بیگانگان بودن، اشتباه است؟ آیا مخالف با بی بندوباری زنان، که اسم آن را گذاشته اید آزادی، اشتباه است؟ آیا مخالفت با حکومت فاسد، اشتباه است؟ آیا مخالفت با مجلس غیرقانونی، اشتباه است؟ کجای مصوبات مجلس شما را علماء تایید کرده اند؟ اصلاً رفتار شما با علماء درست است؟ مجتهدی مثل آیت الله العظمی خمینی را به تبعید فرستاده اید و این جا برای من یك دادگاه فرمایشی تشکیل داده اید که مثلاً ادای اجرای عدالت را در بیاورید؟...
رییس دادگاه پی درپی با چکش بر میز می کوبید، اما وقتی نتیجه ای نگرفت، به پاسبان ها اشاره کرد که به سوی حسین بردند و او را ساکت کنند پاسبان ها به زحمت، حسین را نشاندند سرجایش. از بس داد زده بود، رگ های گردنش ور آمده بود.
سرهنگ غفاری گفت: «همه چیز را به هم ریختی آقای غفاری! اصلاً معلوم نیست تو برای محاکمه شدن آمده ای یا برای محاکمه کردن؟ مگر نمی خواهی از این جا بیرون بروی؟»
حسین گفت: «کار من تمام است. دیگر چرا خودم را خوار بکنم. زندگی با ذلت، مفت هم نمی ارزد. بیرون هم هیچ خبری نیست. برای مثال من، آن جا هم زندان است; منتها کمی بزرگ تر.»
صدای رییس دادگاه بلند شد.
ــ ختم رسیدگی به پرونده ی حسین غفاری، فرزند عباس، صادره از تبریز را

اعلام می کنم. دادگاه وارد شور می شود.

۱۷

برای حسین، هشت ماه زندان بریده بودند. کم کم نیروی جسمانی اش رو به تحلیل می رفت. دیگر نمی توانست همپای دیگران، صبح ها بدود. سرمای زمستان، خیلی زود از پا می انداختش. از طرفی، سازمان امنیت هنوز هم دست از سرش برنداشته بود. هر چند روز یك بار، با طرح جدیدی به سراغش می آمدند و او را می بردند.
ـ توبه نامه! باید یك توبه نامه بنویسی. هیچ راه دیگری برایت نمانده.
ــ خودت را برای مصاحبه ی تلویزیونی آماده کن. اصلاً لازم نیست که از دولت یا اعلی حضرت تعریف بکنی، فقط بدوبیراه نگویی، کافی است. اگر این کار را نپذیری، در همین جا می پوسی. به نفع ات است که قبول کنی.
معلوم بود که حسین، این کارها را انجام نخواهد داد. خود ساواك هم طبیعی بود که این واقعیت را دریافته باشد. حسین بارها امتحان پس داده بود. اما چرا هنوز هم دست از سرش برنمی داشتند؟ سر درنمی آورد.
عذرا و بچه هایش هر وقت که فرصتی پیش می آمد. به ملاقات حسین می رفتند. گاهی هم بیش از یك نفر را نمی گذاشتند وارد محوطه ای ملاقات بشود. این جور وقت ها، فقط عذرا بود که می رفت. در یکی از همین ملاقات ها، عذرا وقتی به خانه برگشت، حسابی ناراحت و گرفته بود. حتی به نظر می رسید گریه کرده است. بچه ها متوجه ی غمی که در چشم های مادر لانه کرده بود شدند و با نگرانی سؤال پیچش کردند.
ـ چی شده مادر؟ چرا این قدر گرفته ای؟
ــ هیچی؟ از عروسی که نمی آیم. دارم از زندان می آیم. انتظار دارید خوشحال باشم؟
ـ ولی این بار بدجوری پکر هستی. برای پدر اتفاقی افتاده؟
ـ نه، حالش خوب بود. به همه تان سلام رساند.
ـ راستش را بگو مادر.
بچه ها آن قدر اصرار کردند تا این که عذرا مجبور شد علت ناراحتی اش را بگوید.
ــ پدرتان را بدجوری دارند شکنجه می کنند. خیلی سعی می کند این را از چشم ما مخفی نگه دارد، اما امروز متوجه ی همه چیز شدم. چند جای

صورتش کبود شده بود.
ــ آخــه بــرای چــه؟ او کــه دیگــر محاکمــه و محکــوم شــده. دیگــه از جــانش چــه می خواهند؟
ــ نمــی دانــم، ســاواك معمــولاً دیگــر بعــد از محاکمــه بــا زنــدانی کــاری نــدارد. امــا نمــی دانــم چــرا دســت از ســر پــدرتان برنمــی دارنــد. حــالش ایــن بــار خیلــی بــد بــود. می ترسم نتواند طاقت بیاورد. کاش می توانستیم برایش کاری بکنیم.

۱۸

زندانی، آرام و بی حرکت، گوشه ی اتاق افتاده بود. بازجو با تخت پوتینش به شانه ی او کوبید.
ـ بلندشو! خودت را به آن راه نزدن! بلندشو!
زندانی تکان نخورد. بازجو با باتوم به کمر او کوبید.
ـ گفتم بلند شو مردك!
زندانی باز هم حرکتی نکرد. بازجو کمی نگران شد.
ــ با تو هستم آقای غفاری! می خواهی توی این هوای سرد، یك سطل آب خالی کنم رو سرت؟
حسین، همان طور افتاده بود. بازجو با خود گفت: «انگار تمام کرد!» و خم شد روی صورت زندانی. می خواست بفهمد نفس می کشد یا نه. صدای خس خس شنیده می شد. بازجو به سرعت از اتاق رفت بیرون.
ـ نگهبان! سریع بگو دکتر بیاید این جا!
چیزی نگذشت که دکتر از راه رسید و شروع کرد به معاینه ی حسین. بازجو پرسید: «چی شده؟ مرده؟»
دکتر گفت: «نه. بی هوش است. چی به روزش آورده اید؟ انگار دست هایش شکسته. بیاوریدش اتاق خودم. نمی توانم این جا درست و حسابی معاینه اش کنم.»
صدای قدم هایی نزدیك می شد. سرگرد زمانی بود که به سوی آن ها می آمد.
ـ این جا چه خبر است؟
سرگرد نگاهی به دکتر و نگاهی به بازجو انداخت.
ـ کشتیش؟
بازجو گفت؟ «نه خیر قربان!»
سرگرد گفت: «پس این چه وضعی است که راه انداخته ای؟ مگه شش ماهه به دنیا آمده ای؟ گفتند یك روزه دخلش را بیاوری؟
بازجو سرش را انداخت پایین.
ـ مثل این که حق با شماست، کمی زیاده روی کردم.
سرگرد، زل زد به صورت او.
ــ فقط کمی؟ فکر نمی کنم دیگه جان سالم در ببرد. داری آبرومان را

می بری. من نمی دانم. اگه مرد، خودت باید جواب گو باشی.
بازجو گفت: «پذیرایی همیشگی بود، ولی این بار زود از پا افتاد. گمانم روحیه اش خراب شده.»
سرگرد پرسید: «روحیه اش؟!»
و به فکر فرو رفت.
ـــ نباید به این زودی از دست برود. باید روحیه اش را ببریم بالا. الان می گویم تماس بگیرند و همه ی خانواده اش را بیاورند برای ملاقات. آقای دکتر هم تا آن موقع، باید کمی رو به راهش کند. شاید هم دیدار از خانواده اش باعث بشود که دست از سرسختی بردارد.

۱۹

ـ نزدیك ظهر بود که صدای زنگ بلند شد.
ـ الو! منزل آقای غفاری!
ـ بله!
ـ من از زندان قصر تماس می گیرم. شما می توانید فردا خانوادگی، به دیدار زندانی تان بیایید!
ـ همه مان؟
ـ بله، همه تان!
بچه ها، موضوع را که به مادرشان گفتند، مادر تعجب کرد.
ـ عجیب است که خودشان تماس گرفته اند و تازه گفته اند همگی می توانیم به ملاقاتش برویم. دفعه ی قبل که فقط یك نفر را راه می دادند.
ـ شاید کسی سفارش بابا را به زندان بان ها کرده.
ـ نه. ما که کسی را نداریم.
عذرا دلشوره داشت. نفهمید چگونه شب را به صبح رساند. صبح زود بچه هایش را بیدار کرد. سریع آماده شدند و راه افتادند طرف زندان.
روز ملاقات نبود. برای همین هم فکر کردند باید به نگهبان توضیح بدهند.
ـ ما خانواده ی حسین غفاری هستیم. به ما تلفن زدند و گفتند...
ـ بله، لطفاً دنبال من بیایید!
رفتار نگهبان ها عوض شده بود. مادر و بچه ها، باتعجب همدیگر را نگاه کردند. چه اتفاقی افتاده بود؟ عذرا پرسید: «آقا، ما را کجا می برید؟ سالون ملاقات که این طرف نبود.»
ـ صبر داشته باشید خانم!
نگهبان آن ها را به سمت شمال زندان برد. وارد حیاطی شدند که پشت ساختمان کهنه سازی قرار گرفته بود و چهار دیواری توری داری، جلویشان نمایان شد. نگهبان گفت: «جلوی قفس منتظر بشوید!»
عذرا پرسید: «پس کو زندانی ما؟»
نگهبان گفت: «عجله نکنید! می آورندش. این یك ملاقات اختصاصی است. آرامش تان را حفظ کنید.»
و از دری، وارد ساختمان شد. بچه ها زل زدند به قفس آهنی. قفس فقط

یك در داشت كه آن هم رو ساختمان باز می شد. مدتی بعد، همان در باز شد. مأموری داخل قفس آمد. صندلی تاشویی با خودش آورده بود. صندلی را وسط محوطه ی قفس بر زمین گذاشت و برگشت و پشت در غیبش زد. چیزی نگذشته بود كه همان مأمور، با مأمور دیگری، وارد قفس شدند. این بار چیزی را با خودشان می آوردند. خانواده ی غفاری، بی اختیار آهی از ته دل كشیدند. این حسین بود كه مأمورها، كشان كشان می آوردندش. سروصورتش باد كرده وبدنش مچاله شده بود. معلوم بودكه درد زیادی می كشد.
مأمورها، حسین را نشاندند روی صندلی تاشو. حسین به سختی سرش را بلند كرد. نگاهی به خانواده اش انداخت و بی مقدمه گفت: «این آخرین ملاقات من و شماست. دیگه فكر نمی كنم بتوانم دوام بیاورم.»
عذرا و بچه ها بعض شان تركید. حسین سعی می كرد آرام باشد، اما وقتی گریه ی عزیزانش را دید، نتوانست خودداری كند و اشك هایی كه روی گونه هاش می لغزیدند، گریه ی بی صدایش را لودادند. مأمورها همان جا ایستاده بودند و نگاه شان می كردند. حسین گفت: «دلم نمی خواست این ها گریه ام را ببینند، ولی بدنم خیلی درد می كند. خردم كرده اند.» و سعی كرد دست هاش را بالا بیاورد و اشك هاش را پاك كند، اما هرچه تلاش كرد، نتوانست این كار را بكند. دست ها بالا نمی آمدند. به ناچار، سرش را خم كرد روی زانوهاش. با سر زانو، اشك هایش را پاك كرد.
عذرا، دردمندانه پرسید: «چه به روزت آورده اند؟ چرا سر و صورتت باد كرده؟ دست هایت چی شداند؟»
حسین سعی كرد لبخند بزند.
ــ طوری نیست، همه چیز تمام می شود. به زودی دوران راحتی من فرا می رسد. اگر می خواهید من راحت از دنیا بروم، كار مسجد شیخ فضل الله را تمام كنید. به حاج آقا امینی كه مسؤولیت ساخت مسجد را به عهده گرفته بگویید حسین گفت مسجد را روبه راه كنید.
ـ چشم! خیالتان از این جهت راحت باشد.
حسین چشم دوخت به دخترش.
ــ می بینی دخترم! این راه، به همین سختی است. اما شما ادامه بدهیدش، چرا كه راه حق است.
یكی از مامورهایی كه پشت سر حسین ایستاده بود، داد زد: «خفه شو مردك!»

حسین سعی کرد رو به مامور بچرخد. نتوانست.
ــ عجب بی انصافی هستید شما! می بینید که من دارم جان می کنم، باز نمی خواهید بگذارید آخرین حرف هایم را بزنم؟
عذرا، آرام آرام اشك می ریخت. حسین این بار چشم دوخت به او.
ــ از تو ممنون هستم که همیشه همپای من بودی و با فقر و دربه دری ام ساختی. غصه نخورید. کتك خوردن و شکنجه شدن، ارثیه ای است که ما از موسی بن جعفر علیه السلام به ارث برده ایم. در این لحظات آخر، از شما انتظار دارم که هوای فرزندانت را داشته باشی و آن ها را خوب تربیت کنی.
حسین می خواست با بچه های دیگرش حرف بزند، اما به یك باره سرش خم شد روی شانه اش و نتوانست.
عذرا و بچه ها، شروع کردند به جیغ کشیدن. مامورها به خونسردی نگاه می کردند.
در اثر سروصدا، عده ای که در حیاط رفت و آمد می کردند، دور قفس آهنی جمع شدند و چشم دوختند به شیری که در آن، محبوس بود. بعد مامورهایی که در آن جا بودند، خانواده های غفاری را راندند طرف بند. بچه ها داد می زدند: «بی رحم ها! بی انصاف ها! او دارد می میرد. باید ببریدش بهداری.»
اما کسی به حرف آن ها گوش نمی داد. کمی بعد، پاسبان ها خانواده ی غفاری را به زور از زندان بیرون کردند. آن ها با چشم های اشك بار به خانه برگشتند. یکی از بچه ها زنگ زد و موضوع را به دایی شان گفت. دایی به سرعت خودش را به خانه ی آنها رساند. عذرا گفت: «دست به دامنت داداش! آقا را دارند می کشند. ببین چه کار می توانی بکنی.»
دایی گفت: «فکرش را کرده ام. می روم سراغ آقای صدر. ایشان برادر امام موسی صدر هستند. شاید از طریق ایشان، کاری بکنم.»
دایی بلند شد و راه افتاد طرف مسجد امام حسین. آقای صدر امام جماعت آن مسجد بود. دایی موضوع را با او در میان گذاشت و آخر سر اضافه کرد: «اگر امشب حسین را به دکتر درست و حسابی نرسانند، می میرد.»
آقای صدر مدتی به فکر فرو رفت و بعد گفت: «از دست من که کاری ساخته نیست، اما به نظرم بهتر است برویم خدمت آیت الله العظمی خوانساری، شاید ایشان بتوانند کاری بکنند.
منزل آقای خوانساری در بازار بود. یکی دو ساعتی طول کشید تا دایی و آقای صدر به آن جا برسند. آیت الله، موضوع را که فهمید، خیلی ناراحت شد. به

پسرش گفت: «جعفر! سعی کن پرویز ثابتی را پیدا کنی.»
ثابتی رییس ساواك بود. جعفر نشست پای تلفن و به چند جا زنگ زد تا این که توانست او را پیدا کند و در جریان وضعیت بد حسین قرار بدهد. ثابتی گفت: «درستش می کنم. به خانواده هم بگویید فردا بروند دیدنش.»
خیال دایی و آقای صدر راحت شد و با خوشحالی از منزل آقای خوانساری بیرون آمدند. دایی به سرعت خودش را رساند به منزل خواهرش. عذرا با نگرانی، انتظار او را می کشید.
- چی شد!
ــ از طریق آیت الله خوانساری، توانستیم با پرویز ثابتی تماس بگیریم. قول داد برای مداوای حسین دکتر بفرستد. گفت خودتان هم برای ملاقات بروید.
- خدا از برادری کمتان نکند.
آن شب، برای خانواده ی غفاری، طولانی ترین شب تمام عمرشان بود. زمان نمی گذشت. انگار عقربه های ساعت از حرکت افتاده بودند در آن شب سرد زمستانی، یخ زده و قدرت حرکت نداشتند. انگار سال ها گذشت تا صبح از راه برسد.
مادر و بچه ها به سرعت لباس پوشیدند و راه افتادند طرف زندان قصر. فکر می کردند تا آن وقت، حال حسین کمی بهتر شده باشد. زندان بان ها نمی توانستند حرف ثابتی را گوش نکنند. اما وقتی به زندان رسیدند و سراغ حسین را گرفتند، کسی به آن ها جواب درست و حسابی نداد. نگهبان ها آن ها را سر می دواندند و به حرف هاشان اعتنایی نمی کردند. برخوردها دوباره عوض شده بود.
آخر سر، وقتی سروصدای خانواده ی غفاری همه جا را برداشت، سرگرد زمانی از راه رسید.
- شما برای چه آمده اید این جا!
- برای دیدن زندانی مان.
ــ همه تان جمع شده اید و آمده اید برای دیدن زندانی تان؟ آن هم امروز؟ امروز که روز ملاقات نیست.
- می دانیم، ولی پدر ما دارد می میرد. دیروز با آقای ثابتی هماهنگی شده.
- هماهنگی بی هماهنگی. زود گورتان را گم کنید و از این جا بروید.
- ولی جناب سرگرد...!
- ولی بی ولی. همین که گفتم!

خـانواده ی غفـاری بـا تعجـب همـدیگر و بعـد سـرگرد را نگـاه کردنـد. از رفتـار مـسؤولان زنـدان سـردر نمـی آوردنـد. آیـا ممکـن بـود ثـابتی بـه آن هـا دروغ گفتـه باشد؟ آیا اصلاً با زندان تماس گرفته بود؟
مادر و بچه ها، در اضطراب و دلهره ی شدیدی فرو رفته بودند.
ـ اقلاً به ما بگویید چی شده!
سرگرد جواب شان را نداد و از آن ها دور شد.
ـ سریع این جا را خلوت کنید!
صدای یکی از پاسبان ها بود.
خـانواده ی غفـاری، نگـران و ناامیـد، بـه سـوی خانـه شـان برگـشتند. عـده ای از فامیل ها در خانه، انتظار آن ها را می کشیدند.
ـ چی شد؟ دیدیدش؟
دایی بود که می پرسید. عذرا ماجرا را گفت و اضافه کرد:
ــ چنـد وقـت پـیش حـرف عجیبـی بـه مـن زد. گفـت شـکنجه گـرش بـه او گفتـه «فکر کردی هشت ماه زندان و خلاص؟! به همین سادگی؟»
مـن حـالا دارم معنـی حـرف او را مـی فهمـم شـما مـی دانیـد کـه حـسین در دادگـاه خیلـی تنـد رفتـه. بـا ایـن کـه مراقـب هـا نمـی گذاشـتند، امـا خـودش شکـسته بـسته و بـه ترکـی، بـرایم تعریـف کـرد کـه چـه حـرف هـایی زده اسـت. فعالیـت هـای حـسین و آن چـه کـه در دادگـاه گفتـه، چیـزی نیـست کـه فقـط هـشت مـاه زنـدانی شـدن را بـه همـراه داشـته باشـد. مـی توانـستند بـرای تـك تـك کارهـا یـا حـرف هـاش، سـال هـا زنـدان ببرنـد. پـس چـرا فقـط هـشت مـاه...؟! حـالا کـه فکـر مـی کـن، مـی بیـنم، حـرف هـای شـکنجه گـر، همـه چیـز روشـن شـده. مـی خواهنـد او را زیـر شـکنجه بکـشند تـا هـم بیـشتر عـذابش داده باشـند و هـم ایـن کـه وانمـود کننـد بـرای زنـدانی سـرختی مثـل او، بـیش از هـشت مـاه حـبس تعیـین کـرده انـد. ایـن جـوری، از هـر دو طرف قضیه سود می برند.
دایی گفت، «حالا چه کار باید بکنیم؟»
یکـی از فامیـل هـا گفـت: «بهتـر اسـت بـرویم سـراغ علمـای قـم. شـاید آن هـا بتوانند کاری بکنند.»
مـادر بـه ایـن کـار راضـی نبـود، امـا وقتـی اطرافیـان اصـرار کردنـد، پـذیرفت و تـن به سفر داد.
صـبح روز شـشم دی مـاه، عـذرا بچـه هـایش را برداشـت و بـه همـراه یکـی از آشـناها ـ کـه از دوسـتان حـسین بـود ـ راهـی قـم شـد. هـوا سـرد بـود و سـوز بـاد،

اذیت شان می کرد. دل آسمان هم گویا گرفته بود. به نظر می رسید بارشی در راه باشد. زمان به سرعت می گذشت و خانواده ی غفاری می ترسیدند برای هر کاری دیر شده باشد. مدتی طول کشید تا بتوانند روحانی مورد نظرشان را ببینند. اما بی فایده بود. کاری از دست کسی برنمی آمد. وقتی به طرف تهران برمی گشتند، حتی یك کلمه هم بین شان ردوبدل نشد. حالا آن ها هم خودشان را زندانی احساس می کردند. انگار در گوشه ی سلولی، غرق در خون، با دست های شکسته افتاده بودند. دست هایی که حتی نمی توانستند اشك های چشمان درد کشیده ای را پاك کنند. آن ها به سوی شهری می رفتند که جز اندوه و ناراحتی، چیزی برایشان به همراه نداشت. شهری که در گوشه ای از آن، عزیز دل شان در بند بود و جان می داد، بی آن که کسی بتواند کاری برایش بکند. آیا می بایست همه چیز را تمام شده تلقی می کردند؟

۲۰

غروب دیگر و سرد روز ششم دی ماه بود. خانه تاریك بود، اما انگار کسی یادش نمی آمد که چراغ ها را روشن کند. برادر حسین از راه دوری آمده بود تا از او خبری بگیرد و حالا می شنید که همه ی دوندگی ها بی حاصل بوده است. نمی دانست چگونه زن برادر و برادر زاده هایش را تسلی بدهد.
ــ ناراحت نباشید! این راهی است که حسین خودش با جان و دل آن را انتخاب کرده است. توکل به خدا کنید و آرام باشید.
ناگهان صدای زنگ تلفن شنیده شد. یکی از بچه ها گوشی را برداشت.
ـ منزل آقای غفاری؟
ـ بله!
ـ من سرهنگ بهداد هستم، دادستان ارتش!
ـ با ما چه کار دارید؟
ــ باید بیایید این جا. کار مهمی پیش آمده. فقط یادتان نرود که کسی را با خودتان نیاورید. فقط خانواده ی خودتان باشد.
ـ عمویم چه طور؟ ایشان در این جاست. می تواند با ما بیاید؟
ــ حالا که آن جاست، آوردن یك نفر از اقوام، اشکالی ندارد، ولی به کس دیگری نگویید.
ـ باشد. نمی گوییم. فقط شما بگویید برای چه باید بیاییم دادستانی؟
ـ این را بعداً می فهمید.
ارتباط قطع شد. دوباره سردرگمی بر خانواده ی غفاری حاکم شده بود. دیگر چه اتفاقی افتاده بود؟ برای چه آن ها را به دادستانی فراخوانده بودند؟ سردر نمی آوردند. آیا دوباره حسین را برده بودند برای محاکمه؟ و تازه در آن صورت هم، چرا آن ها باید می رفتند دادستانی؟ مگر در بار قبل، به آن ها خبر داده بودند؟
برای دانستن، چاره ای نبود جز این که تا صبح روز هفتم دی صبر کنند.
وقتی به جلوی دادستانی رسیدند، هنوز در آن را باز نکرده بودند. مجبور شدند تا ساعت هشت صبر کنند. در که باز شد، باعجله خودشان را معرفی کردند و رفتند تو. مأموری، آن ها را به اتاقی راهنمایی کرد.
ـ همین جا منتظر باشید!

مأمور بیرون رفت و وقتی برگشت، ورقه ای را با خودش آورده بود.
ـ این برگه را همگی امضاء کنید!
مأمور، ورقه را گذاشت جلوی عذرا. عذرا شروع کرد به خواندن:
«گواهی می شود که زندانی حسین غفاری فرزند عباس، صادره از تبریز، به علت بیماری در بیمارستان...»
سر عذرا گیج رفت. چه می دید؟ کلمات جلوی چشمانش تیره شدند. آیا اشتباه ندیده بود؟ دوباره شروع کرد به خواندن و بعد با خشمی که به ناگهان، به سراغش آمده بود، ورقه را پرت کرد روی زمین.
ـ من این را امضاء نمی کنم.
ـ مگه می شود که امضاء نکنید؟
مأمور بیرون رفت و با سرگردی برگشت. سرگرد گفت: «برای چه ورقه را امضاء نمی کنید؟ همسر شما در بیمارستان فوت کرده.»
یکی از بچه ها، بی اختیار جیغی کشید.
ـ پدر مرده؟!
و صدایش شکست.
ـ چه طور انتظار دارید که ما این ورقه را امضاء کنیم؟ فکر می کنید ما نمی دانیم که حسین کجا و چگونه از دنیا رفته؟ او را توی زندان و زیر شکنجه کشته اید. ما دست های شکسته و صورت باد کرده اش را دیدیم. ما چیزی را امضاء نمی کنیم.»
سرگرد گفت: «خود دانید! اگه امضاء نکنید، می روید زندان، جنازه را هم تحویل تان نمی دهیم.»
ـ باشد، می رویم. جنازه را هم نمی خواهیم.
سرگرد دوباره برگه را گرفت به طرف عذرا.
ـ برای خودتان دردسر درست نکنید. امضاء کن خانم.
عذرا گفت: «اصلاً من سواد ندارم.»
سرگرد گفت: «دروغ می گویید. من می دانم که دارید...»
عذرا گفت: «شوهرم را کشتید، دیگه از جان ما چه می خواهید؟ اصلاً بیایید همه مان را ببرید زندان. ما زنده ی حسین را می خواستیم، جنازه اش را می خواهیم چه کار؟ حالا که او را کشته اید، هر جایی که می خواهید ببریدش.»
سرگرد این بار به سوی دختر حسین رفت.
ـ شما امضاء کنید.

اما هرچه اصرار کرد، بی فایده بود. آخر سر، چاره ای ندید جز آن که دست به دامن برادر حسین بشود.
ـ گوش کن پیرمرد! اگه می خواهی از این در بیرون بروی، باید زیر این ورقه را امضاء کنی.
او نیز زیر بار امضاء کردن نرفت. سرگرد که دیگر کلافه شده بود، گفت: «به جهنم که امضاء نمی کنید! بروید بیرون! جنازه بی جنازه!»
خانواده ی غفاری، غمگین و ناامید، به سوی خانه شان برگشتند و لباس سیاه پوشیدند. هنوز ظهر نشده بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. باز هم سرهنگ بهداد بود.
ـ سریع بیایید به دادستانی!
این بار دیگر چه نقشه ای داشتند؟ عذرا و بچه هایش وقتی با لباس سیاه از کوچه می گذشتند، نگاه متعجب همسایه ها را به دنبال خودشان می کشیدند. به دادستانی که رسیدند، نگهبانی آن ها را به اتاق سرهنگ راهنمایی کرد. سرهنگ گفت: «انگار نمی شود با شما کنار آمد. خیلی خب، حالا که این طور شد، بدانید که حسین را ما کشتیم. اگه صدایتان در بیاید، شما را هم می کشیم. کك کسی هم نمی گزد. بنابراین اگه می خواهید زنده بمانید، جنازه را تحویل بگیرید و فقط به همراه اقوام تان، به بهشت زهرا بروید. بعد از تدفین هم برگردید خانه تان و جلوی زبان تان را بگیرید. قبول؟»
عذرا فقط پرسید؟ «جنازه کجاست؟»
ـ بعداً تحویل تان داده می شود.

۲۱

وارد کوچه که شدند، دیدند دور تا دور خانه شان، پر از مامور است. خانه در محاصره بود. عذرا و بچه ها بی آن که توجه ای به مامورها بکنند، به سوی خانه شان رفتند. برادر حسین کمی عقب مانده بود. مامورها را نگاه می کرد و پاکِشان می آمد. عده ای از فامیل ها، خبر کشته شدن حسین را شنیده بودند و از همان صبح زود، خودشان را به آن جا رسانده بودند. در خانه بسته بود. قبل از این که عذرا کلید بیندازد و در را باز کند، ماموری که داخل حیاط بود، در را برایش باز کرد. تازه آن موقع بود که خانواده غفاری دیدند عده ای از اقوام و دوستان شان، در خانه به انتظار آن ها هستند.
دایی بچه ها، آمد به استقبال خواهرش. اشك در چشم هاش حلقه زده بود. خواست حرفی بزند، اما گویی کلمه ای برای گفتن پیدا نکرد.
وقتی رفتند داخل خانه، دیدند آن جا هم چند پاسبان، در کنار اقوام آنها نشسته اند. چیزی نگذشت که صدای زنگ تلفن بلند شد. یکی از مردها گوشی را برداشت. دایی گفت: «از صبح همین جور دارند زنگ می زنند. خبر در همه جا پیچیده. حتی از لبنان هم تماس گرفتند.»
عذرا با تعجب گفت: «چه طور به این زودی، همه فهمیده اند؟»
ــ این جور خبرها، دهان به دهان پخش می شود. فکر می کنم دوستان حسین به همه جا زنگ زده باشند.
روز بعد، خانواده ی غفاری یك اتوبوس کرایه کردند تا با آن، عزاداران را به «بهشت زهرا» ببرند، اما مامورها اجازه ندادند که جز خانواده و اقوام نزدیك، کس دیگری سوار اتوبوس بشود. فقط آقای امینی ـ که حسین درباره اش وصیت کرده بود ـ به زور توانست خودش را در اتوبوس جای بدهد.
ساواك اجازه نداده بود که جنازه را به محله بیاورند. گفته بود: «باید جنازه را از پزشکی قانونی تحویل بگیرید و یك راست ببرید بهشت زهرا.»
اتوبوس ـ که چند نفری بیشتر در آن نشسته بودند ـ به پارك شهر نزدیك می شد. وقتی رسیدند جلوی پزشکی قانونی، دیدند عده ی زیادی در آن جا جمع شده اند. تعدادشان بیش از صد نفر بود و همه شان سیاه پوشیده بودند. چه کسی آن ها را خبر کرده بود؟

ـ بیایید برای شناسایی!
پاسبانی، خانواده ی غفاری را به سوی سردخانه راهنمایی کرد. در آن جا، پارچه را از روی صورت حسین کنار زد و منتظر جواب شد.
ـ تایید می کنید؟
ـ بله!
ـ بروید طرف بهشت زهرا. جنازه در غسل خانه تحویل شما داده می شود.
دایی پرسید: «چرا در آن جا؟»
پاسبان به تندی گفت: «سؤال نکنید.»
و راه خروج را نشان شان داد. هنوز خانواده ی غفاری از پزشکی قانونی بیرون نرفته بودند که استواری به آن ها نزدیك شد. هم پایشان راه افتاد و آهسته گفت:
«گوش کنید! من راننده ی آمبولانس هستم. می دانم که شما نمی خواهید جنازه در بهشت زهرا دفن بشود. برای همین من حاضرم کمك تان کنم.»
دایی با ناباوری او را نگاه کرد.
ـ چه طوری؟
ـ شما ماشین دیگری را برای حمل جنازه آماده نگه دارید و وقتی رسیدیم بهشت زهرا به من حمله کنید و جنازه را ببرید.
ـ چرا این کار را می کنید؟
ـ شما دیگر به آنش کاری نداشته بشید.
استوار، از آن ها فاصله گرفت و خانواده غفاری را متعجب برجای گذاشت. در بین نظامیانی مثل سرهنگ بهداد و سرگرد زمانی، وجود چنین فردی، مایه ی دلگرمی بود.
دوباره سوار اتوبوس شدند. در آن روزها، بهشت زهرا گورستان گمنام و کم اهمیتی شمرده می شد. همه دوست داشتند مردگانشان را در «ابن بابویه» یا «مسگر آباد» دفن کنند، ولی ساواك خودش برای حسین جا تعیین کرده بود.
آیا می شد این نقشه را برهم زد؟
قبل از این که اتوبوس راه بیفتد، دایی طرح استوار را با دوستانش درمیان گذاشت. خبر دهان به دهان منتقل شد.
ـ اگر شود این کار را کرد که خیلی عالی می شود!
در جاده بهشت زهرا، اتوبوس ها و سواری های دیگری در حال حرکت

بودند. آن ها کسانی بودند که خبر شنیده و دنبال جنازه راه افتاده بودند و سعی می کردند زیاد توجه ی ساواك را جلب نکنند. در بین مشایعت کنندگان، فردی به نام «زندی» هم وجود داشت. او مدیر شرکت «ایران پیما» بود و با اتوبوس شرکت آمده بود. وقتی شنیده خانواده ی حسین قصد دارند جنازه را از چنگ ساواك در بیاورند، گفت: «اگر این طور شد، جنازه را می گذاریم تو اتوبوس من.»

سرانجام به بهشت زهرا رسیدند. آمبولانس ایستاد و همان طور که از قبل قرار گذاشته شده بود، چند نفری به راننده حمله کردند. بقیه هم شلوغی و سروصدا راه انداختند.

سه چهار نفر هم تابوت را از پشت آمبولانس برداشتند و به سرعت به اتوبوس رساندند. قبل از این که مامورها به خودشان بیایند، اتوبوس راه قم را پیش گرفته بود.

دوستان حسین آمبولانسی را هم آماده کرده بودند. بین راه اتوبوس ها ایستادند تا جنازه را به آمبولانس منتقل کنند. چندتایی از مردها، تابوت را از اتوبوس پایین آوردند. دایی گفت: «یك دقیقه صبر کنید!»

تابوت را گذاشتند روی زمین. دایی، در تابوت را برداشت. رو کرد به خواهرش. گفت: «بیا همشیره! این هم شوهرت!» عذرا و بچه ها رفتند جلوتر. دیدند تابوت پر از خون است. حسین را باهمان لباس زندان، در آن گذاشته بودند. بچه ها شیون کردند. عذرا نشست کنار تابوت. زل زد به صورت حسین. گفت: «هفتمین کشته ی خانواده ی غفاری تو بودی حسین! روحت شاد!»

دایی در تابوت را گذاشت. گفت: «نمی توانیم زیاد معطل کنیم.»

ماشین ها راه افتادند. هوا سردتر شده بود. آسمان ابری بود و خورشید دیده نمی شد.

سرانجام به قم رسیدند. راننده آمبولانس را بیرون شهر نگه داشت. مردها از اتوبوس پیاده شدند.

ـ چرا توقف کردی؟

ـ کجا بروم؟ دارالسلام؟

ـ نه. اول برو جلوی مدرسه ی حقانی

راننده سوار شد. ماشین ها راه افتادند. در مدرسه ی حقانی، «آیت الله قدوسی»، مشغول تدریس بود. وقتی فهمید جنازه دوستش حسین را آورده اند،

درس را تعطیل کرد. طلبه ها به حیاط ریختند و دنبال جنازه راه افتادند. حسین را بردند به غسلخانه ی قبرستان نو. در آن جا او را شستند و بعد، به سمت حرم برگرداندند.
سوز هوا، پوست را می ترکاند. چیزی نگذشت که بارش برف هم شروع شد. دانه های برف، به سرعت در حال درشت شدن بودند. گه گاه نرمه باد می‌وزید و برف را از مقابل، به صورت جماعت می کوبید.
جنازه را در حرم گرداندند و برایش نماز خواندند. خبر رسید که آیت الله العظمی نجفی هم برای تشییع جنازه آمده است. حرم شلوغ شده بود. خبر به سرعت باد در شهر قم پیچیده بود. سرما نتوانسته بود جلوی مردم را بگیرد. عده ی زیادی آمده بودند تا جنازه را همراهی کنند.
تابوت را از روی زمین برداشتند. سیل جمعیت، دنبال جنازه راه افتاد. این جا و آن جا، مامورهای امنیتی ایستاده بودند، اما کاری نمی توانستند بکنند. ناگهان طلبه ای داد زد: «در کنج زندان کشته شد، به خون خود آغشته شد.» و جمعیت دم گرفتند.
ـ در کنج زندان کشته شد، به خون خود آغشته شد.
مامورهای ساواك سعی کردند جلوی درز موضوع را بگیرند.
ــ شعار ندهید! نماینده ی آیت الله نجفی فوت کرده. اتفاق دیگری نیفتاده.
حالا دیگر برف به شدت می بارید و روی سر بعضی از مردم نشسته بود، طوری که به نظر می رسید در عرض چند دقیقه، موهای آن ها سفید شده است.
جنازه را بردند به طرف قبرستان دارالسلام. قبلاً، قبر را آماده کرده بودند. قبرستان شلوغ بود. مامورها همه جا ایستاده بودند. سرهنگ کامکار ـ رییس شهربانی قم ـ ایستاده بود کنار محمدی، محمدی، رییس اطلاعات شهربانی بود. دوتایی اوضاع را زیرنظر داشتند.
جنازه را گذاشتند داخل قبر. آقای قدوسی پایین رفت و دعای تلقین را خواند. همهمه ی جمعیت بیشتر شده بود. ناگهان اوضاع از کنترل خارج شد. مامورهایی که حالا تعدادشان بیشتر شده بود، حمله کردند طرف مردم. سروصدا همه جا را برداشت. از جایی، صدای تیراندازی بلند شد. برف تندتر شده بود. صدای غرش رودخانه (که از کنار قبرستان می گذشت ـ که گاه لابه لای فریادها شنیده می شد.

بـه زحمـت توانـستند روی جنـازه را بپوشـانند. درگیـری شـروع شـده بـود. عـده ای را می گرفتند، پرت می کردند توی رودخانـه، سرما نفس ها را مـی برید. باد برف را بـه سـر و روی مـردم مـی کوبیـد. کـف زمـین پـر از عبـا و عمامـه و نعلـین شـده بـود. ریـیس شـهربانی، پـشت بلنـدگو فریـاد مـی زد. یکـی افتـاده بـود روی زمـین و سـرورویش گلـی شـده بـود. دوسـتان حـسین، دسـت هایـشان را بـه هـم حلقـه کردنـد و دور خانواده ی او را گرفتند.

ـ باید زودتر این جا را ترك کنید.

آن ها را به سوی اتوبوس بردند.

ـ بروید سمت تهران! اگر بمانید، دستگیر می شوید.

سوار شدند. اتوبوس راه افتاد.

آن روز عـده ی زیـادی از مـردم قـم را دسـتگیر کردنـد و بـرای آن هـا، حـبس هـایی از سه ماه تا سه سال بریدند.

منابع :

- دوره های مجله ی زنان
- دوره های مجله ی عروة الوثقی
- سلسله کتاب های خاطره، چاپ شده توسط دفتر ادبیات انقلاب اسلامی
- منابع شفاهی

- دهخوارقان: نام قدیم آذرشهر

- برخی اساتید دیگر آیت الله غفاری عبارتند از: میرزا محمدحسن منطقی، حاج شیخ علی، آیت الله حجت، آیت الله بروجردی و... ر.ك : دوانی، علی، نهضت روحانیون ایران، ج ۶، ص ۲۱۱.

ناشر نسخه الکترونیک :
www.zoon.ir